

بِسْمِ اللَّهِ  
الرَّحْمَنِ  
الرَّحِيمِ



# ببخند یک معجزه

♦♦♦ خاطرات منتخب اولین جشنواره خاطره نویسی دفاع مقدس  
♦♦♦ با موضوع خاطرات رزمندگان مازندرانی از عملیات والفجره  
(فتح فاو)

## دبیر اجرایی

سید محمد صادقی سنگدهی

## دبیر علمی

جواد صحرایی رستمی

## داوران بخش نظامی

سردار سرتیپ دوم پاسدار ناصر رزاقیان

سردار سرتیپ دوم پاسدار علی اکبر پاشا

جناب سرهنگ پاسدار هادی بصیر

## داوران بخش ادبی

دکتر غلامرضا پیروز

دکتر مهدی خادمی کولایی

سید حسین مرتضوی کیاسری

سرشناسه  
عنوان و نام پدیدآور  
مشخصات نشر  
مشخصات ظاهری  
شابک  
وضعیت فهرست‌نویسی  
یادداشت: عنوان دیگر  
موضوع  
موضوع  
شناسه افزوده  
شناسه افزوده  
رده‌بندی کنگره  
رده‌بندی دیوبی  
شماره کتابشناسی ملی

جشنواره خاطره‌نویسی دفاع مقدس در مازندران (نخستین: ۱۳۸۹: ساری)  
لیخند یک معجزه/ خاطرات منتخب اولین جشنواره خاطره‌نویسی دفاع مقدس  
ساری: کنگره سرداران و ده هزار شهید استان مازندران، کمیته تدوین و انتشارات، ۱۳۸۹.  
۱۷۴ ص: مصور.

۲۶۰۰۰ ریال: ۸- ۱۵- ۲۸۱۲- ۹۶۴- ۹۷۸ - قیمت چاپ دوم: ۶۰۰۰۰ ریال

فیبا  
لیخند معجزه (مجموعه خاطرات اولین جشنواره مازندران در عملیات والفجر ۸).  
جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹- ۱۳۶۷ -- خاطرات  
شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات  
بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس  
اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مازندران  
DSR ۱۶۲۸/ج ۴۷۱۳۸۹  
۹۵۵/۰۸۴۲۰۹۲۲  
۷۱۲۸۸۱۲

عنوان کتاب	لبخند یک معجزه
دبیر اجرایی	سید محمد صادقی سنگدهی
دبیر علمی	جواد صحرائی رسمی
داوران بخش نظامی	سردار ناصرزرقیان، سردار علی اکبر پاشا، سرهنگ پاسدار هادی بصیر
داوران بخش ادبی	دکتر غلامرضا پیروز، دکتر مهدی خادمی کولایی، سید حسین مرتضوی کیاسری
طراح جلد چاپ قبل	کانون تبلیغات آفتاب
صفحه آرای چاپ قبل	مؤسسه فرهنگی هنری مشکات هنر مازندران
طراح جلد و صفحه آرا	حسن علی پور
ویراستار	سید حسین مرتضوی کیاسری
چاپ اول	دی ۱۳۸۹
چاپ دوم	بهار ۱۳۹۰
چاپ سوم	بهمن ۱۳۹۲
چاپ چهارم	مهر ۱۳۹۵
چاپ خانه	چاپ زارع
شمارگان	۱۵۰۰ نسخه
شابک	۸-۱۵-۲۸۱۲-۹۶۴-۹۷۸



کنگره برگزاری ده هزار شهید استان مازندران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



سپاه کربلا مازندران



بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مازندران

این اثر توسط اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مازندران به زیور چاپ آراسته شد.

- ۸ پیشگفتار
- ۱۰ مقدمه
- ۱۳ والفجره به روایت مقام معظم رهبری
- ۱۵ **خاطرات**
- ۱۷ یادداشت‌های بهمن شیرا روزنوشت‌های شهید زارع | نویسنده: سیدولی هاشمی
- ۳۱ اشک شوق دشمن | نام راوی: یدالله براری | سید محمد کاشانچیان
- ۳۴ اصرار برای شهادت | راوی و نویسنده: علی بخشنده
- ۳۵ آتش بار یکم، توپ یکم، باید همه جوره یکم باشد | راوی و نویسنده: صادق علی ابراهیمی
- ۴۰ حماسه حضور | راوی: داریوش زلیکانی تلاوکی | نویسنده: علی اصغری ولیک بنی
- ۴۸ پرنده خوش اقبال | راوی: محمد موظف رستمی | نویسنده: جواد کشوری
- ۴۹ لبخند محمود | راوی: محمد موظف رستمی | نویسنده: جواد کشوری
- ۵۰ شبیه ماه | راوی: حلیمه عرب‌زاده | نویسنده: سید ولی هاشمی
- ۶۳ همان یک دانه «فین» کافیه | راوی: هادی بصیرا | نویسنده: زئیره مربی
- ۶۵ سنگسازان بی سنگ | راوی: پرویز سلیمی | نویسنده: زئیره مربی
- ۷۳ سیصد و سیزده داوطلب | راوی: علیجان میرشکار | نویسنده: اعظم عنایتی
- ۷۴ نهایت فرمان برداری | راوی: علیجان میرشکار | نویسنده: معصومه طهمورسی
- ۷۵ حماسه تخریب | راوی: احمد رضائیا | نویسنده: ناهید آقاچان پور
- ۷۹ صف کوهی خیلی‌ها | راوی: سید حسن سلیلی | نویسندگان: مرضیه عابدینی-سمیه فلاحتی
- ۸۴ لوله‌های نفت | راوی: زین العابدین اسماعیلی سراجی | نویسنده: فاطمه ارشادی
- ۸۵ معبر هشتم | راوی: هادی بصیرا | نویسنده: زئیره مربی
- ۸۸ عسل، گردو و آب گرم | راوی: هادی بصیرا | نویسنده: نجمه مربی
- ۸۹ از مکه تا فاو | راوی: عسگری ابراهیمی | نویسنده: نرجس ابراهیمی
- ۹۲ حیرت عراقی‌ها | راوی و نویسنده: رضا دادپور
- ۹۵ همه جا با هم | راوی و نویسنده: سید پرویز رضوی سنگدهی

- ۱۰۰ اضافه طناب، مخصوص امام زمان (عج) | راوی: مرتضی قربانی | نویسنده: سیده معصومه حجازی
- ۱۰۳ عزیمت به مقصد کردستان! | راوی: علی نقی اباذری | نویسنده: سیده معصومه حجازی
- ۱۰۵ تاوان لحظه لرزیدن | راوی: علی کاردل رستمی | نویسنده: سیده معصومه حجازی
- ۱۰۹ نمی خواهم سیم شهادت قطع شود! | راوی: مرتضی قربانی | نویسنده: سید حمید مشتاقی نیا
- ۱۱۰ شهید یا مفقود؟ | راوی: رضا دادپور | نویسنده: سید حمید مشتاقی نیا
- ۱۱۲ کربلا این جاست | راوی: سید حبیب حسینی | نویسنده: سید حمید مشتاقی نیا
- ۱۱۳ زخم و نبرد | راوی: مفید اسماعیلی سراجی | نویسنده: سید حمید مشتاقی نیا
- ۱۱۴ محرم بی بی فاطمه زهرا (س) | راوی: سید حسین مشهدی سری | نویسنده: سید حمید مشتاقی نیا
- ۱۱۶ لودرهای مامور! | راوی: رمضان علی صحرایی رستمی | نویسنده: مریم سعدزاده
- ۱۱۷ کلاه کج قرمز رنگ | راوی و نویسنده: رحیم کابلی
- ۱۱۸ شادی پایهای بی رمق! | راوی: رضا قاسمی | نویسنده: مفید اسماعیلی سراجی
- ۱۲۰ می خواهیم به شهید آباد برویم! | راوی: عسگری معیلی | نویسنده: مفید اسماعیلی سراجی
- ۱۲۲ نماز شکر بعد از باران | راوی: جعفر جعفرنژاد | نویسنده: مفید اسماعیلی
- ۱۲۴ عراقی ها شگفت زده شدند! | راوی: سید علی علی پور | نویسنده: مفید اسماعیلی سراجی
- ۱۲۵ امشب شب عاشورا است! | راوی: عسگری معیلی | نویسنده: مفید اسماعیلی سراجی
- ۱۲۷ جگرکی بهشت | راوی: بهزاد شیرسوار | نویسنده: علی اصغر بابازاده
- ۱۲۹ حلقه بیست و هشتم | راوی: حجة الاسلام محمد مهدی باباپور | نویسنده: علی اصغر بابازاده
- ۱۳۱ رادیولوژی مجروح عراقی | راوی: اکبر ختکدار | نویسنده: علی اصغر بابازاده
- ۱۳۳ سلامی از راه دور | راوی و نویسنده: مفید اسماعیلی سراجی
- ۱۳۵ پزشکی در میان خون و آتش | راوی: فرهاد احمدی پور | نویسنده: علی اصغر بابازاده
- ۱۳۷ زهره ای که ترکیب | راوی: اکبر ختکدار | نویسنده: علی اصغر بابازاده
- ۱۳۹ موقعیت اورژانس شهید عباس کریمی | راوی: فرهاد احمدی پور | نویسنده: علی اصغر بابازاده
- ۱۴۱ شرطی که فراموش نشد | راوی: اکبر ختکدار | نویسنده: علی اصغر بابازاده
- ۱۴۴ ایستگاه صلواتی | راوی: محمد محمودی کوچکسرایبی | نویسنده: علی اصغر بابازاده

- ۱۴۶ جلودار دستۀ غواصان | راوی: عسگری معیلی | نویسنده: مفید اسماعیلی
- ۱۴۸ هوس بی جا! | راوی: اسماعیل خوشنما | نویسنده: مفید اسماعیلی
- ۱۵۰ سجدۀ سرخ گون | راوی: سردار علیجان میرشکار | نویسنده: سید حسین میری
- ۱۵۲ لگدهای بی وقفه، سهم من از عملیات | راوی: سید حبیب الله حسینی | نویسنده: سید حمید مشتاقی نیا
- ۱۵۳ نکاتیوهای ماندگار | راوی: رحمت الله بهرامی | نویسنده: سید ولی هاشمی
- ۱۵۹ فرار از هرسو | راوی: محمد محمودی کوچکسرای | نویسنده: علی اصغر بابازاده
- ۱۶۱ عملیات والفجره و واکنش های برخی از صاحب نظران نظامی و سیاسی دنیا
- ۱۶۳ شناسنامه عملیات والفجره
- ۱۶۵ **تصاویر**

## پیشگفتار

در پیشینه تاریخی هر ملتی فرازهای پرافتخاری یافت می‌شود که در آن خلق حماسه و مقاومت از مقوله‌های اجتناب‌ناپذیر این فرایند است. بی‌تردید ملت سرفراز ایران نیز در گذشته درخشان خویش سرچشمه‌های عمیقی از پایداری و ایثار را بر بشریت تقدیم کرده که ایستادگی در مقابل انبوهی از قدرت‌های سلطه‌گر در طول هشت سال دفاع مقدس و در پس انقلاب شکوهمند اسلامی بخشی از آن تلقی می‌شود.

جنگ در تاریخچه هر قومی مجموعه‌ای از کامیابی‌ها و ناکامی‌ها را در خود دارد که تصویر صحیح از آن روند می‌تواند در ایجاد نسبت واقعی مابین نسل خالق حوادث و وقایع نبرد و نسل‌های پس از جنگ موثر افتد. مقاومت هشت ساله ملت رشید ایران اسلامی در مقابل عراق و هم‌پیمانانش این فرصت را برای جوانان برومند این مرز بوم فراهم کرد تا در یک خودآزمایی ملی و دینی نقش بی‌بدیلی را به نمایش گذاشته و سبد افتخارات تشیع را پر بارتر کنند. طلایه‌داران مکتب سرخ شهادت که بن‌مایه‌های معرفتی خود را از اسلام گرفته‌اند هر لحظه، برگ زرین تاریخ کربلا را که به شهادت اباعبدالله‌الحسین<sup>(ع)</sup> و یاران وفادارش مزین شد و مانائی خود را بعد از ۱۴۰۰ سال حفظ کرد در دیدگان خویش بازنمایی کرده و بی‌صبرانه در وصال به محبوب تلاش می‌کردند و تقدیم بیش از ۲۰۰ هزار شهید در کشور و ۱۰۴۰۰ شهید در استان مازندران کارنامه این دلدادگی است. آنچه در این میان پر اهمیت تلقی می‌شود،



بازخوانی صحیح و دقیق محتوایی حوادث و وقایع این نبرد نابرابر از زبان فرهیختگان است که خود این دوره پر تلاطم را تجربه کرده‌اند و برگزاری جشنواره خاطره‌نویسی هم به همین بهانه در ۸۹/۱۰/۱ برنامه ریزی شده است. آثار ارسالی توسط کارشناسان نظامی و ادبی داوری شده و هم‌اینک مهم‌ترین آن‌ها در این کتاب به زیر طبع آراسته می‌شوند تا جامعه ادبی و پایداری کشور ما و مازندران بتواند فایده مناسب را از آن ببرند. در پایان از مشارکت و همکاری نهادها که پشتیبان ما در این اتفاق مهم ادبی بوده کمال تقدیر و تشکر به عمل می‌آید.

**اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مازندران**

## مقدمه

برگزاری نخستین جشنواره خاطره‌نویسی مازندران در عملیات والفجر ۸ در قالب مشخص و تعریف‌شده جشنواره، اقدامی فرخنده در مازندران است که باید ظرفیت‌های حاصل از آن را پاس داشت و در تقویت کیفی و کمی آن کوشید. با وجود تجربه نخست برگزاری جشنواره خاطره‌نگاری، وصول ۱۵۵ خاطره به دبیرخانه و راه‌یابی ۸۷ اثر به مرحله نهایی، روزهای امیدبخشی را در این حوزه نوید می‌دهد. آنچه در این مسیر توجه بدان لازم می‌نماید، تعمق در کارکردهای فراخ جشنواره است.

نتایج برآمده از دل جشنواره خاطره نه تنها در ثبت موقعیت‌های ناب حماسی - معنوی ۸ سال دفاع مقدس از حیث تاریخی قابل اعتناست، بلکه از آن رو که می‌تواند دست مایه خلق ژانرهای دیگر ادبی همچون رمان و داستان باشد، قابل تأمل است.

در همین ارتباط آسویی که امروزه متوجه گونه‌های مختلف ادبی است، فقدان سوژه‌ها و مضمون‌های حقیقی و ارزشمند است و نویسنده در ورای این خلاء، تحمیلاً موقعیت‌هایی را فراهم خواهد آورد که در بطن و متن خود از روح حاکم بر جریان دفاع مقدس به دور است.

و اما آسیب دیگری که همواره جزو دغدغه‌های مقام معظم رهبری نیز بوده است، عدم ظهور آثار ادبی دفاع مقدس در سطح جهانی، علی‌رغم وجود ظرفیت‌های خیره‌کننده آن است که توجه به جریان خاطره‌نگاری، رافع بسیاری از این معضلات خواهد بود.

آنجا که پای نهادهای حمایتی به میان می‌آید این نکته را نباید از یاد برد که موانعی که اینک در برون داد خاطره از دل و روح حماسه سازان وجود دارد، ناظر بر برگزاری انحصاری جشنواره‌ها از سوی متولیان دولتی اعم از بنیاد حفظ آثار، کنگره شهدا و بنیاد شهید است، لذا در این صورت متوقع بودن پیرامون زایش فکری یا ایجاد خلاقیت‌های شگرف در خلق خاطرات مانا کمی از انصاف به دور است.

در حال حاضر غنیمت شمردن فضای به وجود آمده در جریان خاطره‌نگاری که خوشبختانه با نهضتی در این زمینه همراه است و البته معطوف به کمیت بوده، اقدامی ضروری است.

در خصوص آثار رسیده به جشنواره، نکته حائز اهمیت، ناشناخته بودن عناصر خاطره در میان برخی از قلمداران آن است به گونه‌ای که این سائبه تقویت شده است که پس از سال‌ها قلم‌فرسایی، هنوز عده‌ای از عزیزان شرکت‌کننده در جشنواره همراه با ذهنیت‌های برخاسته از کلاس‌های زنگ انشاء مدرسه به امر خاطره‌مبادرت می‌ورزند، حال آن‌که انتظار می‌رود با درک درست و تحلیل مناسب، از این ذهنیت‌ها تهی شده و توانایی قلمی خود را در کشف و پرورش عناصر خاطره جهت خلق آثار جان‌فزا، روح‌بخش و ماندگار به کار برند. مصداق بارز این مدعا عنصر «موضوع» است که برخی از نگارندگان خاطره و راویان جشنواره بدان توجه نکرده و قلم‌های خود را به پرداخت و شرح رویدادهایی به کار برده که همگونی با موضوع خاطره مازندران در والفجر ۸ نداشته است. البته می‌بایست از صاحبان قلم‌هایی که به زیبایی در پرداخت خاطره‌ها کوشیدند و تعدادشان نیز قابل توجه بوده یادی کرد و دست‌میرزادی گفت.

در پایان فرض است از داوران بخش مستند جشنواره، آقایان: سردار ناصر رزاقیان، سردار علی اکبر پاشا و جناب سرهنگ هادی بصیر

و بخش ادبی: دکتر غلام رضا پیروز، دکتر مهدی خادمی کولایی و سید حسین مرتضوی کیاسری به پاس عنایات بی دریغشان سپاس‌گزاری به عمل آورم.

همچنین از حسن عنایت سردار سرتیپ دوم پاسدار عبدالله ملکی مدیر کل محترم و مدیران کل سابق: جناب آقای منصور علی (محسن) زارعی، سردار سرتیپ دوم پاسدار علیجان میرشکار، جناب سرهنگ پاسدار سید مهدی کیاءالحسینی و نیز از جناب آقای سید محمد صادقی سنگدهی، مدیر محترم ادبیات، انتشارات و هنری اداره کل و دبیر اجرایی جشنواره در برپایی هرچه فاخرتر جشنواره و چهار نوبت چاپ قدردانی به عمل آورده، توفیقات روزافزون عزیزان را از خداوند زیباآفرین مسألت می‌نمایم.

دبیر علمی

جواد صحرایی رستمی



## فرمایش مقام معظم رهبری در خصوص عملیات غرورآفرین «والفجره»

«فرزندان عزیز من! مواظب باشید از مسأله‌ی دفاع مقدس که در این کشور اتفاق افتاد، غافل نشوید؛ کار بزرگی انجام گرفت. آن جوان‌ها مثل شماها بودند؛ اکثر این جوان‌هایی که در جنگ نقش‌های مؤثر ایفا کردند، از قبیل همین دانشجوها بودند و خیلی‌هایشان هم جزو نخبه‌ها بودند. دلیل نخبه بودنشان هم این بود که یک جوان بیست و دو، سه‌ساله، فرمانده‌ی یک لشکر شد؛ آن‌چنان توانست آن لشکر را هدایت کند و آن‌چنان توانست طراحی عملیات را که هرگز نکرده بود، بکند که نه فقط دشمنانی را که مقابل ما بودند - یعنی سربازان مهاجم بعثی عراق - متعجب کرد، بلکه ماهواره‌های دشمنان را هم متعجب کرد.

ما والفجره را که حرکت نشدنی و باور نکردنی است، داشتیم؛ در حالی که ماهواره‌های آمریکایی برای عراق - لابد این موضوع را شنیدید و مطلعید - کار می‌کردند؛ اطلاعات به آن کشور می‌دادند؛ یعنی دائماً قرارگاه‌های جنگی رژیم بعثی با دستگاه‌های خبری آمریکایی و با ماهواره‌هایشان مرتبط بودند و آن ماهواره‌ها نقل و انتقال و تجمع نیروهای ما را ثبت می‌کردند و بلافاصله به آن‌ها اطلاع می‌دادند که ایرانی‌ها کجا تجمع کرده‌اند و کجا ابزار، کار گذاشته‌اند؟

حتماً می‌دانید که اطلاعات در جنگ، نقش بسیار مهم و فوق‌العاده‌ی دارد؛ اما زیر دید این ماهواره‌ها، ده‌ها هزار نیرو رفتند تا پای اروندرود و دشمن نفهمید! با شیوه‌های عجیب و غریبی که می‌دانم شماها چیزی از آن‌ها نمی‌دانید - البته آن وقت برای ماها روشن بود، بعد هم برای مردم آشکار شد؛ منتها متأسفانه معارف جنگ دست به دست نمی‌شود؛ یکی از مشکلات کار ما این است؛ لذا شماها خبر ندارید - این‌ها با کامیون، با وانت، به شکل‌های گوناگون، مثل این که گویا هندوانه بار کرده‌اند، توانستند ده‌ها هزار نیروی انسانی را با پوشش‌های عجیب و غریب و در شب‌های تاریکی که ماه هم در آن شب‌ها نبود، به کناره‌ی اروندرود منتقل کنند و از اروندرود که عرض آن در بعضی از قسمت‌ها به دو، سه کیلومتر می‌رسد، این نیروهای عظیم را عبور بدهند به آن طرف؛ از زیر آب و با آن وضع عجیبی که اروند دارد که شماها شاید آن را هم ندانید.

اروند دو جریان دارد: یک جریان از طرف شمال به جنوب است که آن، جریان اصلی اروند است و رودخانه‌ی دجله و فرات هم در همین جریان به اروند متصل می‌شوند و با هم به طرف خلیج فارس می‌روند؛ جریان دیگر، عکس این جریان است و آن، در مواقع مدّ دریاست. در این مواقع، آب دریا به قطر حدود دو، سه یا چهار متر از طرف دریا، یعنی از طرف جنوب، می‌آید به طرف شمال؛ یعنی دریا سرریز می‌شود در رودخانه. با این حساب، یعنی اروند دو جریان صدوهشتاد درجه‌ای کاملاً مخالف همدیگر دارد. به‌هرحال، با یک چنین وضع پیچیده‌ایی - آن زمان ما در جریان جزئیات کار قرار می‌گرفتیم و آن دلهره‌ها و کذا و کذا - رزمندگان اسلام توانستند به آن‌جا بروند و منطقه‌ای را فتح کنند و کار شگفت‌آوری را انجام دهند.»

خاطرات







## یادداشت‌های بهمن شیر

روزنوشت‌های شهید زارع | نویسنده: سیدولی هاشمی

روزنوشت شهید رمضان علی زارع - ۶۴/۴/۱۷ الی ۶۴/۱۱/۲۰

۶۴/۸/۱۷ است. نزدیک اذان مغرب است. دارم جواب نامه برادران حسین واحدی و سیدضیاءایمانی را می‌دهم. پیغمبر می‌فرماید: «جواب سلام واجب است.» نزدیک اذان مغرب است. هوا کم کم دارد رو به تاریکی می‌رود و ستاره‌های آسمانی دارند سر از آسمان به در می‌آورند و حرکات برادران رزمنده را نظاره می‌کنند.

خدایا! این بار چه عاشقانی را از ما خواهی گرفت؟ نمی‌دانم این بار کدام جوی (کانال) پُر از خون می‌شود؟ قرائت قرآن با صدای بلند از بلندگو به طرف عراقی‌ها نه، بلکه به طرف کربلای حسین<sup>(ع)</sup> پخش می‌شود. بعضی از برادران می‌گویند: صدا را کم‌تر کنید، اما بعضی دیگر می‌گویند: جنگ این حرف‌ها را ندارد. باید عراقی‌ها را تبلیغ کرد.

۱. یکی از بهترین نوع تاریخ شفاهی خاطراتی است که «به رود» نوشته شده و از کوله‌بار یک رزمنده بیرون بیاید. عیار این نوع خاطرات از آن جهت بالاست که در زمان وقوع حادثه نوشته می‌شود و دور از هر نوع تحریف است. بودند رزمندگانی که علیرغم مسئولیت سنگین‌شان در جنگ، فرصتی گیر آورده و درخلوتشان به ثبت حوادث جنگ می‌پرداختند.

از میان صدها نفر رزمنده‌ای که به این کار مبادرت می‌کردند به چهره‌ای بر میخوریم که از منطقه محروم ساری «دودانگه» برخاست و در چند مرحله عازم جبهه شد. در تمام مراحل که ایشان به جبهه رفت به ثبت حوادث جنگ پرداخت که در نوع خودش کم‌نظیر است. رمضان علی زارع روز ۲۵ بهمن ۱۳۶۴ در عملیات والفجر ۸ جامه سرخ شهادت را بر تن کرد.

برادران دیگر مثل صفری، آلایلی، اکبری، معصومی، غفوری و دیگر برادران دارند والییال بازی می کنند.  
خدایا! این چه منظره‌ای است که روبه‌روی من در حال خودنمایی است. از یک طرف جنگ و از طرفی دیگر بازی و...؟!

\* \* \*

غروب روز سه‌شنبه است. سالروز رحلت رسول اکرم (ص) و روز شهادت امام حسن مجتبی (ع) روز ۲۸ صفر است؛ روزی که تمام شیعیان عزادارند. امروز همه در غم سرورشان امام حسن (ع) اندوهگین هستند.  
روز شهادت امام حسن مجتبی (ع) و هنگام غروب است. احساس کردم چند کلمه خاطره را به روی کاغذ بیاورم:  
به خیابان‌های اروندکنار رفتم؛ خیابانی که چندین مغازه داشت. همه مغازه‌ها خالی بودند. به من یک احساس غریب و احساس دل‌تنگی دست داد. صاحبان این مکان به کجا رفته‌اند که خانه‌هایشان این‌گونه ویران شده است؟

این چند سطر را به این خاطر می‌نویسم که درسی برای آیندگان باشد.  
- خدایا! تو می‌دانی که تنها هستم و تنها تو ناظر اعمال، افکار، قلم و نوشته من هستی. تو می‌دانی که چه چیزی را می‌خواهم بنویسم و می‌دانی اول چیزی را که خواهم نوشت نام مقدس توست. وجود تو مرا خیلی نگهدار است.  
- ای خدای بزرگ! بارها و لحظه‌ها و به دفعات از تو غافل شده‌ام. تو خود می‌دانی که چگونه غرق در گناه و غرق در اشتباه شده‌ام!  
- ای بی‌همتا، روزها در سر نماز و در وقت و بی‌وقت، وجودت را در تمام کارهایم طلب می‌کردم. بارها از تو خواسته‌ام که تنه‌ایم نگذاری تا هیچ وقت از تو غافل نباشم.  
- ای خدای بزرگ و ای کسی که از همه چیز من خبر داری، می‌دانم

کارهای زشت مرا پرده پوشی کرده و به کسی نمایان نکردی. همه این‌ها را در پشت پرده حجاب جمع کردی و به من متذکر شدی که فلانی حواست را جمع کن! اما من توجه نکردم، حتی ادامه هم دادم. نگاه من به عفو و بخشش توست.

خدایا! در وقت موعود از «حسن مفیدیان» جانش را پس گرفتی و او را به آسمان‌ها بردی، اما من بنده‌ای نبودم که از رفتار گذشته‌ام، درس عبرت بگیرم. از قرآنت بیاموزم. از راهنمایی‌هایی که برایم فرستاده‌ای، خط و مشق بگیرم. از مؤمنین تو سر مشق بگیرم. بلکه خود را کامل می‌دانستم و برتر از دیگران!

ای کاش میانه روی می‌کردم و به نتیجه کار بدکاران توجه می‌کردم و از کارهای نیک صالحان و ابرار درس عبرت می‌گرفتم و به راه اهدانا الصراط المستقیم تو می‌رفتم.

- ای ته‌های تنها! ای کاش آنچه را که به دیگران متذکر می‌شدم، خود اول به آن عمل می‌کردم تا دیگران از عمل من درس عملی می‌گرفتند.  
- ای شاهد در دو عالم، تو خود، بهتر می‌دانی که همیشه از عذاب آخرت خوف داشتم و به رحمت تو امیدوار.

ناامید نیستم. همیشه حرف دل من این بود که روزی در بین علما، صلحا و به ویژه، شهدا آبرویی کسب کنم و سرافکننده نباشم.  
- خدایا مرا ببخش تا دوباره بنده‌ای باشم که تو را بندگی کنم. زمانی که به فکر گناه بودم متاسفانه به فکر عقوبت آن نبودم که چنین اعمال زشتی از من سر زده!

تو خود بهتر می‌دانی که همیشه به فکر شهدا بوده‌ام. به ویژه شهدایی که با هم بودیم. اما اکنون رابطه‌مان با هم دیگر قطع شده است. آن‌ها دیگر حتی به خواب من هم نمی‌آیند.

- ای خدای بزرگ! تو خود می دانی که چقدر زجر می کشم.  
 - ای خدایی که بین آتش و آب آلفت انداختی و بین پیغمبر و آتش آلفت  
 انداختی، بین من و شهدا محبت و الفت برقرار کن تا به دیدارشان روم.  
 - خدایا! تا اندازه ای می دانم که شهدا چرا از من جدا شده و از من  
 پیشی گرفته اند؟ تو از اعمال زشت من با خبری. به تو پناه می برم که  
 تو بهترین پناهگاهی.

- خدایا! تو را عصیان نورزیدم تا خودم را از تو جدا سازم. پس محبتی  
 عنایت کن تا بنده معترف به گناه به سویت کشانده شود و از تو غافل نباشد.  
 - خدایا! اگر روزی در جلوی دیدگان شهدا پرده گناه مرا باز کردی،  
 بسوزانم تا کسی مرا نبیند. چرا که از هم اکنون وحشتم گرفته است.

\*\*\*

۶۴/۸/۲۸ است. درون سنگر نشسته ام. نامه ای از دودانگه از طرف  
 برادر فضلی و هم چنین از خانواده ام رسیده است. قبل از خواندن نامه  
 ابتدا خاطره شب های قبل را می نویسم:  
 شب جمعه بود. برادران از سنگرهای دیگر آمده بودند در واحد  
 یعقوبی (برادر پاشا) جمع شده بودند.

نماز مغرب و عشا به امامت برادر مجید سعادت به جماعت خوانده شد.  
 بعد از اتمام نماز، دعا برای پیروزی رزمندگان اسلام و دعا برای سلامتی  
 امام زمان (عج) خوانده شد. سپس دعای پر فیض کمیل توسط برادر نصیری  
 خوانده شد. دعای کمیل آن شب خیلی در من اثر گذاشت. برادران در  
 چهارگوشه سنگر نشسته و یا در حال سجده دعا را گوش می دادند.

امشب شب تذکرة کربلا گرفتن است. برادران چه عاشقانه می خوانند.  
 چه عاشقانه گریه می کنند. نهایت بندگی را پیش خدای خود مطرح می کنند.  
 - خدایا! سرباز تو یک چیزی می خواهد و آن این است که فرمانده خود را ببیند.

- ای خدای گرامی! سگ در خانه توایم، استخوان مان بده!  
واژه‌های دعا دل برادران را شکافته است. چرا که وقتی دعای کامل  
به پایان رسید. همگی سکوت کرده حرفی نمی‌زنند. کسی چیزی  
نمی‌خواند. اما همه گریه می‌کنند. زاری می‌کنند. پس از آن غریبانه هم  
دیگر را بغل می‌کنند و گریه می‌کنند:  
- برادر شفاعت مان کن.  
- فراموش مان نکن.  
هم دیگر را ول نمی‌کنند.

\* \* \*

مورخه ۲۹/۸/۱۳۶۴ است. شب همه برادران داخل سنگر خوابیده‌اند. ساعت  
۲۱:۳۰ است. وسایل تجهیزات را همه جمع کرده‌اند و داخل کوله پشتی‌ها  
گذاشته‌اند. از قرار معلوم برای مأموریت یک هفته‌ای همه آماده شده‌اند.  
همه برادران خوابیده‌اند. فضای داخل سنگر تاریک است. اورکت را  
زیر سرم گذاشتم، پتو را رویم کشیده‌ام. به فکر افتاده بودم. نمی‌دانم به  
چه فکر می‌کردم، داشت خوابم می‌برد که یک‌دفعه یکی از برادران به  
نام احمدی پل سفیدی صدایم کرد و گفت:  
بیا برادر طوسی با شما کار دارد.

به بهداری رفتیم. من و برادر اکبری یکی از برادران مخلص  
اطلاعات، برادر اکبرنژاد «اهل گنبد» موج انفجار خورده و زیاد سر و  
صدا می‌کرد. او را برای مداوا به اهواز بردیم.  
از زجری که می‌کشید، خیلی متأثر شده بودم. وجودم می‌لرزید.  
حالت عجیبی به من دست داد.  
ایشان را در بیمارستان شهید بقایی اهواز بستری کردیم. ساعت ۲:۳۰  
شب به پایگاه شهید بهشتی رفتیم و آن‌جا خوابیدیم.

صبح بلند شدم و از حیاط داشتم رد می شدم، برادرانی که از دودانگه آمده بودند از زیارت کردم. خیلی خوش حال شدم، لحظات بسیار خوش حال کننده ای بود. از اهواز به هفت تپه رفتم. برادر حسین واحدی را دیدم که در پادگان آموزشی لشکر مشغول خدمت است.

دوباره به پایگاه اهواز برگشتم. برای خانواده ام تلفن کردم و از حال آن‌ها باخبر شدم.

دوباره توفیق یافتم که برگردم به خط. آن جایی که عاشقان می نالند و ضجه می زنند. به دیار عاشقان، آن جایی که برادران برای بندگی خدا در نوبت نشسته و یا از هم دیگر سبقت می گیرند.

\*\*\*

صبح روز یکشنبه مورخه ۱۳۶۴/۸/۳۰ است. بعد از نماز صبح به کنار رودخانه آمده ام. باد سردی می وزد. ستاره ها در آسمان به صورت انگشت شمار دیده می شوند. آب رودخانه گل آلود و از طرف شمال به طرف جنوب در حرکت است.

با این که این جا به اصطلاح جنگ است، اما روستاییان در این طرف رودخانه، گاوها را به چرا آورده اند. آن طرف رودخانه افراد غیر نظامی دیده نمی شوند. در نقطه ای نگهبان ما نشسته و ارتفاع آب را اندازه می گیرد.

من نظاره گر صحنه هستم. آن چه را که به چشم می بینم بر روی کاغذ می آورم. نخل های آن طرف رودخانه چنان انبوه است که گویی چیزی در آن دیده نمی شود. اما در قلب آن روستایی است که مردم در آن به صورت عادی مشغول زندگی هستند اگر چه خطر توپ و خمپاره آنان را تهدید می کند. شاید پرسید آن جا کجاست؟ و آن آب چرا این جوری است؟

این جا رودخانه بهمن شیر است. آن جایی که ظفرمندان در عملیات شکستن حصر آبادان با آب آن وضو ساخته اند.

در اطراف آبادان و آب آن دایم، جزر و مد می‌شود. آب طوری حرکت می‌کند که گویی آسمان، به طرف شمال در حرکت است. خمپاره‌های دشمن زیون گاه گاهی به سان گرگ زخم خورده به این طرف پرتاب می‌شوند. گاه در کنار رودخانه و گاه به داخل نخلستان می‌افتند. اهالی به تماشای آن می‌آیند. حال دیگر برادران هر کدام کناری نشسته‌اند. عده‌ای نامه می‌نویسند، عده‌ای خاطره، و عده‌ای هم درس می‌خوانند. اجرکم عندالله!

\* \* \*

مورخه ۱۳۶۴/۹/۲ است. دیشب ساعت ۲۰:۳۰ بلند شدیم و لباس مقدس غواصی را به تن کرده، جهت تمرین داخل آب شدیم، تا بتوانیم آماده باشیم، إن شاء الله این عمل مقبول درگاه خداوند قرار بگیرد. بعد از بیرون آمدن از آب و صرف چای همگی خوابیدیم. در خواب دیدم که در همسایگی خانه ما مجلس ترحیمی برقرار است. همه اهالی جمع شده‌اند. من هم حضور دارم و دعای توسل می‌خوانم. در آن مجلس همه گریه می‌کنند و حالت عجیبی دارند. من هم شروع کردم به مصیبت خواندن. وسط‌های مصیبت بود که یک دفعه دیدم یکی از اعضای خانواده ام مرا صدا می‌زند و می‌گوید: «پشت بام خانه مان آتش روشن است.» خانه مان آتش گرفته بود. کسی به کمک مان نیامد. افراد مجلس همه رفتند. من به تنهایی داشتم آتش‌ها را خاموش می‌کردم که بیدار شدم. دوباره خوابیدم و خواب دیدم که شهید خلیل فتاحی را دارند تشییع می‌کنند و من جلوی تابوت را گرفته‌ام، مادرش با شیون به من می‌گوید: «شما تابوت را رها کنید و در تشییع جنازه فرزندم شرکت نکنید! من هم چند کلمه، این که چرا نباید شرکت کنم با او صحبت کردم و بعد بیدار شدم.»

پس از خوابی که دیده‌ام، آن چنان ترسیده‌ام که موهای سرم بلند شده  
و وحشت کرده‌ام که چه شده است؟  
- خدایا! نکنند شهدا از ما راضی نباشند؟ خودت توجهی کن و با  
الطاف بی‌کرانت به ما عنایتی کن.  
- خدایا! شهدا را از ما راضی و ما را در راه‌شان ثابت قدم بگردان.

\*\*\*

۱۳۶۴/۹/۳۰ ساعت ۱۱:۳۰ است همه برادران سوار ماشین شده‌اند و به  
طرف مسجدی که قرارمان بود، جمع بشویم، رفته‌اند تا به صحبت‌های  
فرمانده لشکر - برادر قربانی - گوش کنند.  
ابتدا نماز جماعت را به اتفاق یکی از برادران خواندیم و به جان امام و  
رزمنده‌گان دعا کردیم. برادر مرتضی قربانی برای مان صحبت کرده‌اند و از  
این‌که الطاف خداوندی شامل حال ما شده، چیزهایی گفته‌اند.  
ایشان برادران را به رازداری در اسرار جنگ فرا خوانده‌اند. سپس برادر  
نصیریایی نوحه سرایی کردند، برادران عاشقانه سینه زدند. مسجد اطلاعات  
را برادر قربانی افتتاح کردند.  
پس از آن برگشتیم و ناهار را در پاسگاه فرخ‌پی صرف کردیم. آن روز برادر  
مختاری را در جمع برادران دیدم. ایشان در مهندس رزمی مشغول خدمت بود.

\*\*\*

مورخ ۶۴/۹/۵ به پایگاه شهید بهشتی اهواز رفتیم. برادران واحدی و  
نوروزی را دیدم، بسیار خوش حال شدم. از آن‌ها شنیدم که برادر فضل‌ی  
و چندین نفر از معلمان دودانگه جهت بازدید از جبهه به اهواز آمده‌اند.  
خیلی دوست داشتم آن‌ها را بینم. ولی وقت نبود، دوباره برگشتم به خط.  
چرا که آن‌ها قرار بود ساعت ۵:۳۰ به مقر شهید رجایی برگردند. من و  
برادر رحیمی - مسئول یگان دریایی - با هم به خط مقدم برگشته بودیم.



\*\*\*

مورخه ۱۳۶۴/۹/۸ ساعت ۸:۴۵ دقیقه صبح است. من و برادر زارع به دکل دیدبانی رفتیم و با دوربین به خط نگاه و دیدبانی می کردیم و تردهای دشمن زبون را زیر نظر داشتیم. ساعت ۱۱:۴۵ برگشتیم پایین و به پایگاه آمده ایم. با به جا آوردن نماز جماعت و صرف ناهار دوباره با برادر مختاری به مهندسی رزمی رفتیم.

\*\*\*

امروز ۱۳۶۴/۹/۱۷ است. برای سنگر آهن آورده ایم. جوش کار آمد برای جوش کاری. موقع جوش زدن، کمکش کردم. آهن راروی سقف سنگر ریختم. شب چشم درد عجیبی گرفتم. چشمم سوز عجیبی داشت. ساعت ۱ نصفه شب به بهداری رفتم. پس از برگشتن، درون کیسه خواب و بیرون از سنگر خوابیدم. چرا که چشمم داخل سنگر درد می گرفت. اما با طلوع صبح، درد چشمم خوب شد.

\*\*\*

امروز ۱۳۶۴/۹/۱۸ است برادران همه جمع شده اند و سنگر درست کرده اند. خاک ها را داخل کیسه ریخته و پشت سنگر گذاشته اند کار دسته جمعی برادران روحیه عجیبی به ما می داد.

\*\*\*

در تاریخ ۱۳۶۴/۹/۲۰ به اهواز رفتیم. پس از ۲ روز از اهواز به مدت ۲۰ روز به مرخصی رفتم که در این سفر همراه با برادر سعید معصومی حرکت کردیم. با قطار تا تهران و بعد با ماشین به ساری رفتیم.

\*\*\*

مورخه ۱۳۶۴/۱۰/۲۵ از ساری به تهران و سپس به اهواز آمدم. به هفت تپه خدمت برادران باقری، عباسزاده و ذلیکانی رفتم. پس از آن به گردان یارسول الله<sup>(ص)</sup> رفتم. برادر باقری [آنجا] نبود.

سپس به گردان حضرت مسلم<sup>(ع)</sup> خدمت برادران، از جمله عباس زاده رفتم. موقع اذان مغرب و عشا شد. همه آماده شده بودند تا نماز مغرب و عشا را بخوانند. صدایش کردم. با هم حال و احوال کردیم. شام و صبحانه را در خدمت برادر عباس زاده بودم. در آن چادرها، در لابه لای کوه‌ها و تپه‌های هفت تپه، بنا شده بود. هوای ملکوتی دیگری حاکم بود! عشق، علاقه و اخلاق نیکوی برادران چیز دیگری را به ما نمایان می کرد. موقع غذا خوردن اول با سوره «والعصر» شروع می کردند و بعد دست به سفره می بردند. سپس هر کس دعای قلبی اش را بازگو می کرد. پس از غذا فوراً سفره را جمع می کردند. اخلاق برادران خیلی نیکو بود، طوری که چهره‌های نورانی شان معصومیت پنهان شان را نمایان می کرد.

\*\*\*

۱۳۶۴/۱۰/۲۶ صبح از هفت تپه حرکت کردیم به اتفاق برادران عباس زاده و باقری، به پایگاه شهید بهشتی در اهواز آمدیم. ناهار را در صلواتی خاتم<sup>(ص)</sup> خوردیم و سپس با برادر واحدی ملاقات کردیم. پس از آن برادر باقری به هفت تپه رفته، ما در اهواز ماندیم و من به ساری تلفن کردم.

\*\*\*

۱۳۶۴/۱۰/۲۹ پس از ۳ روز ماندن در اهواز با مینی بوس به بهمن شیر و صبح آن روز با برادر حسینی و طالبی به مقر واحد اطلاعات آمدیم. به خدمت برادران رسیدیم. اول کاری که کردم بر چهره‌های نورانی تک تک برادران واحد اطلاعات بوسه زدم. چرا که ۲۵ روز از آن‌ها دور بودم. دوستی و علاقه‌ام نسبت به برادران چنان شده بود که چند روزی که در پایگاه شهید بهشتی بودم طاقت نیاوردم و به خط رفتم. چرا که نماز جماعت، دعا‌های برادران و برخورد صادقانه‌شان انسان را عوض می کند.

\*\*\*

تاریخ ۶۴/۱۱/۱۱ صبح، هنگام صبح اذان به افق آبادان و خرمشهر بلند شدم. نماز را به جماعت خواندیم. دعا به جان امام و رزمندگان و فاتحه به روح پرفتوح شهدا را قرائت کردیم. سوره «ممتحنه» را قرائت نمودم. صبحانه را صرف کردیم. بعد از کمی استراحت، سرم را تراشیدم و نماز ظهر را به جماعت خواندیم. دشمن خمپاره‌اش همین طور کار می‌کرد. چپ و راست می‌زد. ذکر یا خدا از زبان رزمندگان هیچ وقت قطع نمی‌شد. لودر با راننده شجاعش و بچه‌های یگان مهندسی رزمی برای سنگرسازی به رزم بی‌امان خود هم‌چنان ادامه می‌دادند.

این خاطرات را شب ساعت ۹ در حالی می‌نویسم که هوا صاف است و لودر هم‌چنان کار می‌کند و دشمن زیون خیال می‌کند با خمپاره جلوی کارشان را خواهد گرفت. اما اینان هم چون کوه استوار و خیال‌شان هم چون خورشید نورانی و راحت است.

بعد از نماز مغرب و عشا برادران دعای توسل خواندند و متوسل به بانوی دو عالم فاطمه زهرا<sup>(س)</sup> شدند. آن‌ها استجاب دعا می‌خواستند. به سر و سینه می‌زدند و حضرت مهدی<sup>(عج)</sup> را صدا می‌کردند تا رزم‌شان مستحکم و کارشان پر برکت باشد. غروب ۶۴/۱۱/۲ برای برادران: فضلای، قربانی، مهدی اسماعیلی و محمدی نامه فرستادم.

\* \* \*

۶۴/۱۱/۱۴ است. ساعت ۲۱:۰۳ دقیقه رانشان می‌دهد یاران خدا از هر سو می‌آیند. نمی‌دانم چه می‌خواهند بکنند؟ از محورهای ۱ و ۲ و ۳ همه به جزیره آمده‌اند. - خدایا! کمک کن.

- خدایا! از هم اکنون زمزمه فراق شهادت به گوش مان می‌رسد. از طرفی هم فریاد شبانگاهان آنان هر شب سکوت شب را می‌شکند و بر سینه فجر نوید پیروزی را می‌دهد.

دیشب برادران محور ۳ پیش ما در موقعیت شهید «سلیمان خاطر» آمدند. شب را در مسجد خوابیدند. آن‌ها برای آمادگی جهت رفتن به عملیات به مقر ما آمده بودند.

هر کس به آرامی نام مقدس عملیات را می‌برد. اگرچه بعضی کارها مثل پخش «عطر» توسط برادران نشانهٔ انجام عملیات می‌باشد.

\*\*\*

۶۴/۱۱/۱۶ است ساعت ۱۸:۴۰ است. نماز مغرب و عشا به امامت حاج آقا «مسرور» خوانده شد.

بعد از نماز برادران واحد ا. ط. ع<sup>۱</sup> از محور ۲ و ۳ و برادران گردان در مسجد محور ۲ دعای پر فیض توسل را خواندند. چه شوری داشت. چه پر محبت بود. عجب احساسی برادران نسبت به معصومین<sup>(ع)</sup> داشتند. عجیب به سینه‌هاشان می‌زدند و نوحه می‌خواندند. مجریان برادران حسینی و نصیریایی بودند. برادران نامی از عملیات و شهدای آینده بر زبان می‌آوردند. فضای مسجد حالت روحانی عجیبی داشت.

- خدایا! معلوم نیست چند نفر از برادران مخلص، از میان ما خواهند رفت؟ اگر چه برادران چند نفر را نشان کرده بودند و از آن‌ها التماس دعا می‌خواستند.

نوار دعای توسل آن شب را ضبط کرده‌ام و در جعبهٔ شخصی من موجود است.

\*\*\*

مورخه ۶۴/۱۱/۱۸ است. برادران واحد «ا. ط. ع» در مسجد جمع شده‌اند. برادران مسئول، طرح عملیات را از روی نقشه برای ما توجیه کرده‌اند.

برادران را دسته‌بندی نمودند در موج‌های مختلف مثل موج ۱ موج ۲ موج ۳ موج ۴ و گروه ضربت.

۱. اطلاعات و عملیات

برادران آن شب در دعای کمیل شرکت کردند و تا آخر دعا گریه و زاری کردند. با این که دعا تمام شده بود اما همه سر به سجده برده بودند و گریه می کردند.

\*\*\*

مورخ ۶۴/۱۱/۱۹ است شب شنبه. برادران که در واحدهای ۱، ۲، ۳ راننده‌ها و برادر عزیزمان آقای طوسی در سنگر کیاپاشا (یعقوبی) جمع شده‌اند. در قدم اول، برادران؛ آموزش لازم را برای مقابله با بمب‌های شیمیایی دیده بودند. برادر طوسی چگونگی عملیات مثل؛ وضعیت دشمن، استعداد آن، موقعیت خودمان و موقعیت عملیات را به طور کامل توضیح دادند. سپس برادران نشستند و با هم دیگر وداع کردند. برادر طوسی در ادامه فرمودند:

- امشب شب وداع است.
  - از هم‌دیگر حلالیت بطلبید.
  - هم‌دیگر را عفو کنید.
  - امشب شب آخر دیدارتان است.
- برادران دور هم نشسته‌اند. آن‌ها زار زار گریه می کنند.
- شب عجیبی است. شاید شبِ عاشورای کربلای ایران باشد!
  - شب وداع یاران حسین زمان است.
  - شب استغاثه و شب یاری طلبیدن از ائمه اطهار<sup>(ع)</sup> است.
- عجب شوری دارد. دل سنگ پاره می شود. یاران امام و سنگر نشینان جبههٔ اسلام گریه می کنند. فضای اتاق پر از اشک یاران شده است...!

\*\*\*

خدمت تمامی دوستان سلام:  
امشب ۱۳۶۴/۱۱/۲۰ عملیات بزرگ [والفجر ۸] شروع می شود.  
- اگر طلبی از من دارید از نظر شرعی موظفید که حق خودتان را از من بگیرید.

- اگر بدهکار هستید آن را به حساب جبهه و جنگ واریز کنید.
- در ضمن همسر عزیزم بدانند که بنده مبلغ ۲۰۰۰ تومان به شهید حسن مفیدیان بدهکارم.
- ضبط صوت کوچکی که توی منزل ما هست مربوط به مفیدیان است به خانواده ایشان تحویل دهید.
- همگی شما را به خدای بزرگ می سپارم.
- از همه شما التماس دعا دارم.
- مراسم سوم، هفتم و چهلم مرا خوب برپا کنید.
- وصیت نامه ام را همسر در مراسم بخواند. راضی نیستم از وصیت نامه من کسی سوء استفاده کند.
- خدمت برادران: خضرالله محمدی، ضیاء ایمانی، محمد رضا جعفری، رمضان علی باقری، قاسم ارجمندی، حاج آقا مفیدیان، یدالله ابوترابی، باقری و تمام دوستان سلام می رسانم.
- مرا عفو کنید.
- خدمت پدر بزرگوار و مادر مهربانم سلام؛ امیدوارم مرا ببخشید.
- از همه شما التماس دعا دارم.

\*\*\*

برادران واحد اطلاعات و عملیات که با هم هستیم:

- رمضان علی زارع (۱)، سیدعلی دوامی (۲)، حجازی (۳)، نیکوکار (۴)،
- سهرابیان، اهل بیتی، غفار قنبرزاده (۵)، حکیمی، موسی احمدی (۶)، روستا (۷)،
- مسعود خدادادی (۸)، رضایی، جعفری، داوودی، حسن غفاری (۹)، آلایی،
- نصیری (۱۰)، صفریان، بشارتی، گهنمایی، پوراسماعیل (۱۱)، بسطامی (۱۲)،
- طالبی (۱۳)، خطیبی، عابدی نژاد و ابراهیم پور.

۱. از ۱ الی ۱۳ به شهادت رسیده اند.

## اشک شوق دشمن

راوی: یدالله برای | نویسنده: سید محمد کاشانچیان

در تاریخ ۱۳۶۴/۱۲/۶ در قالب راهیان کربلای ۲ از ستاد ناحیه امام جعفر صادق<sup>(ع)</sup> واقع در بالا احمد چاله پی، پس از تجمع در سپاه بابل و مانور شهری به همراه بسیجیان دلاور از سراسر استان مازندران به سمت شهر چالوس حرکت کرد. در ورزشگاه آن شهر تجمع کردیم و پس از سخنرانی آقای رفسنجانی در میدان ورزشی، نیروهای اعزامی تقسیم‌بندی شدند و به سمت مناطق عملیاتی حرکت کردند. من هم به همراه بخشی از دیگر نیروها به گردان مسلم بن عقیل به فرماندهی برادر علی اکبر نژاد در کنار اروند مقابل شهر فاو عراق مستقر شدیم. در این خط که به خط سوم معروف بود در داخل مرداب‌های اروند کنار، که به سبب جزر و مد در بین نخل‌ها آب‌ها بالا می‌آمد، شروع به تمرینات نظامی جهت عملیات نفوذی در مسیر ام‌القصیر - فاو کردیم. معمولاً در اوقات فراغت در شهر فاو که حالا در اختیار ما بود تردد می‌کرده و این برای ما تازگی‌هایی داشت. تصادفاً در یکی از گشت و گذارهای معمولی بچه‌های همراه ما به ۴ نفر از نیروهای عراقی که داخل شهر مخفی شده بودند برخورد کردند. تعجب کردیم. آن‌ها نه می‌توانستند از شهر خارج شوند و نه خود را تسلیم نیروهای ایرانی کنند. به لحاظ تبلیغات سوء بعثیون که نیروهای ایرانی سربازان عراقی را با فجیح‌ترین شکنجه‌ها به قتل می‌رسانند این ۴ نفر عراقی چند روز بدون امکانات اولیه در جایی مخفی شدند. اتفاقاً مقر ما در کنار ایستگاه صلواتی بود. توی جیب‌مان

مقداری مواد غذایی بود که به آن‌ها دادیم. در این لحظه متوجه یکی از اسرا شدم که از شدت شوق اشک از چشمانش جاری شده بود. بعد از این اتفاق، دستور از فرماندهی آمد که باید در جاده ام‌القصر - فاو عملیات انجام دهیم و مانع تک و هجوم نیروهای بعثی یا پیشروی آن‌ها شویم. هوایماهای عراقی با پخش اعلامیه سعی داشتند ما را از فعالیت منصرف کنند.

انتظار به پایان رسید و فرمانده گروهان ما به نام بختیار رضایی از شهر چالوس - که البته ایشان شهید شدند - اعلام کردند به تعدادی نیرو جهت - عملیات ایذایی نیاز داریم. استقبال افراد آنچنان بود که مجبور شدند بین افراد داوطلب برای عملیات قرعه کشی کنند. خلاصه ما از اروندرود عبور کردیم و به خط دوم در بیرون شهر فاو منتقل شدیم و پس از تجهیز سلاح و مهمات به خط اول منتقل شدیم. در همین حین که در داخل کانال به سمت سنگر حرکت می‌کردیم تا از ترکش در امان باشیم، یکی از این خمپاره‌ها در نزدیکی کانال فرود آمد و یکی از همراهان ما به نام مظلومی از آمل از ناحیه زیر شکم مجروح شد و در ادامه یک خمپاره دیگر در نزدیکی من منفجر شد و ترکش کوچکی به بدنم اصابت کرد. ترکش را با دست برداشتم. فکر کردم سرد است ولی دیدم خیلی داغ است و رهایش کردم. البته بعد آن را برای یادگاری داخل جیب پیراهن گذاشتم.

دقیقاً روز جمعه ۶۵/۱/۲۸ داخل سنگر مستقر شدیم. شب که شد از سنگر به سوی هدف از پیش تعیین شده حرکت کردیم. دیگر روی جاده‌ای که اطراف آن را آب کم عمق پوشیده بود، هیچ حفاظی نداشتیم. به همراه یک دسته ۱۷ نفره که می‌بایست مناطق تحت نفوذ عراقی‌ها را پوشش می‌داد، حرکت کردیم که خمپاره‌ای به سوی ما آمد و در کنار ما داخل آب افتاد. در همین حال همه خیز رفتیم. احتمال دادم خیلی‌ها مجروح و شهید



شدند. اما خوشبختانه اتفاقی نیفتاد. در ادامه همین طور موشک‌های کاتیوشا در کنار هم ردیف به زمین می‌خورد که البته از آنجا که کاتیوشا ایجاد آتش و موج می‌کرد نه ترکش، بازهم اتفاقی نیفتاد. در مسیر راه اجساد عراقی‌ها و همچنین اجساد مطهر شهدای ما در اطراف مان افتاده بودند. در کانالی که ما بودیم بنده به اتفاق یک بسیجی و یک پاسدار مشمول دستور داشتیم هیچ عراقی را اسیر نگیریم و هر کس را در مقابل ما قرار گرفت به رگبار بیندیم. از دیگر نیروها جدا شدیم تا سد معبری آن جلوتر ایجاد نکنیم. حالا نیروهای غواص مان از جلوی چشم‌های مان ناپدید شدند و من تنها و تنها ماندم. احساس ترس شدیدی می‌کردم با وجود خشاب در دورکرم احساس سنگینی می‌کردم. بازش کردم اما بعد پشیمان شدم و با خودم گفتم آن را از خودم جدا نکنم. با خواندن آیاتی از قرآن و ذکر خدا وائمه به خودم دلداری می‌دادم. سکوت بعد از قطع تیراندازی وحشت‌زا بود. و البته ترسناک‌تر از آن، جسد‌های عراقی افتاده‌ای بود که در اطرافم دیده می‌شدند. دانش آموز سوم دبیرستان بودم. یعنی یک نیروی بسیجی با آموزش ابتدایی، نه یک تکاور دوره دیده و همه این ترس‌ها طبیعی بود. خلاصه این وضعیت سپری شد. غواصان ما آمدند و برگشتیم به مکان اولیه خودمان. دیگر هوا داشت روشن می‌شد. البته دشمن از مقابل و جناح راست منطقه را پوشش می‌داد. آقای اکبر نژاد از پشت خط اصلی به وسیله بی‌سیم نیروها را همچنان هدایت می‌کرد. قرار شده بود که دم دمای صبح برگردیم. همین که چند قدمی برداشتم یک دفعه چشمم جرقه زد. متوجه شدم زانوی پای چپم هدف گلوله دو زمانه قرار گرفته است. چند متر پایین‌تر، همسنگران من روی زمین می‌غلتنند و دارند جان می‌دهند. در این حال خودم را به سختی به خط اصلی که زیاد هم فاصله‌اش طولانی نبود رساندم و بعد به پشت خط. در ادامه برای درمان به بیمارستان «نکویی» قم منتقل شدم و عمل جراحی سنگینی رویم انجام شد.

## اصرار برای شهادت راوی و نویسنده: علی بخشنده

سردار قربانی تعریف می کرد: در عملیات والفجر ۸ یکی از نیروهای اطلاعات-عملیات از شهر بابل به نام سیدعلی امامی از من تقاضا کرد در عملیات شرکت کند. پیش از آن سید به عنوان امین اطلاعات و فرماندهی مأموریت داشت به عنوان راننده کامیون در مسیرهای مشخصی تردد کند. من چون به همکاری ایشان در عملیات نیاز داشتم، گفتم: «کارت در این جا مثل نیرویی است که در خط مقدم می جنگد و الآن مقدر نیست که برای خطشکنی به خط مقدم اعزام شوید.» هرچه آن سید اصرار ورزید من امتناع کردم. تا این که یک روز گفت: «آقای قربانی! اطاعت از فرماندهی را واجب می دانم، اما فردای قیامت پیش مادرم زهرا<sup>(س)</sup> از شما شکایت می کنم که اجازه ندادید به خط مقدم بروم.»

با این حرف دل ام سوخت و با آن که دوست نداشتم ایشان را از دست بدهم، ولی به ناچار قبول کردم. این سید در دست خود سرنیزه داشت و گفته بود که با این سرنیزه باید از مادرم حضرت زهرا<sup>(س)</sup> دفاع کنم. سید با شور و شعف خاصی به همراه خطشکنان عملیات به خط زد. بعد از عملیات وقتی فاو را فتح کردیم و پیروز شدیم، دیدم این سید عزیز با همان سرنیزه که در دست او بود قهرمانانه به شهادت رسید.

## آتش بار یکم، توپ یکم، باید همه جوره یکم باشد

راوی و نویسنده: صادق علی ابراهیمی

من سرباز نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران، لشکر ۷۷ خراسان، گردان ۳۱۵، واحد زرهی توپخانه بودم. اسم توپ ما ۱۵۵ خودکشی بود. هنوز هم وقتی توی تلویزیون در رزمایش می بینمش انگار بعد از مدت ها با دوست قدیمی و مهربانی روبرو می شوم، با این که دوست خیلی پر سر و صدایی است. یادش بخیر!

\* \* \*

ساعت ۶ صبح ما را در یک نخلستان زیبا پیاده کردند. اولین کسی که دیدم و شناختم اکبر شجری - بچه ارومیه و از سربازهای توپ یکم - بود. چند شب قبل از آمدن ما به آن جا شجری و فرمانده توپ یکم - گروهان پوراشرفی - به این منطقه منتقل شده بودند.

از شجری پرسیدم: اکبر این جا کجاست؟

گفت: «من هم نمی دانم.»

رفتیم سمت توپ. در توپ را باز کردم. سر گروهان با صدای باز شدن در توپ بیدار شد. گفت: «ابراهیمی آمدی؟ خوش آمدی.»

چشم که چرخاندم دیدم کل منطقه پر از توپ و تانک و مهمات استار شده است.

بعدها فهمیدم در نخلستان های اطراف رودخانه خروشان ارونند بودیم.

(۱۳۶۴/۱۱/۲۰)

از ۳ روز قبل در حال تخلیه و جابه جایی مهمات بودیم. بعد از ظهر روز سوم دستور رسید که ۳۰۰ متر پیش روی کنیم و سنگر بسازیم. سنگرها ساخته شد. هنوز عرق تن مان خشک نشده بود که گروه بان پوراشرفی گفت: «ابراهیمی! با یکی از سربازها بروید ۱۵۰ تا گلوله توپ، پیچش را باز کنید و ماسوره ببندید.»

با اکبر رفتیم و حدود ۳۰۰ تا گلوله را ماسوره بستیم! چون موقعی که دستور آتش می رسید سرعت کار ما بیشتر می شد. بعد از این که به سنگر برگشتیم، پوراشرفی پرسید: «ابراهیمی! چند تا ماسوره بستی؟»  
- همان قدر که شما گفتید.

خنده ام گرفت.

پوراشرفی گفت:

- معلوم است که بیشتر بستی. برو اضافی ها را باز کن و پیچشان را ببند. خطر دارد.

دوباره با اکبر رفتیم و ۲۰ تا را باز کردیم. آخر تا آن موقع هر بار که بیشتر گلوله آماده کردم مشکلی پیش نیامد.

واحد توپخانه شامل ۳ آتش بار و هر آتش بار شامل ۶ توپ بود. ما آتش بار یکم، توپ یکم بودیم. یادش بخیر پوراشرفی می گفت: «آتش بار یکم، توپ یکم، باید همه جوهره یکم باشد.» بقیه گردان های زرهی و نیروهای زمینی سپاه پاسداران پیشروی را ادامه دادند و در منطقه مورد نظر مستقر و منتظر دستور حمله شدند.

\* \* \*

با این که از صبح هوا خیلی گرم بود، اما بعد از ظهر باد نسبتاً شدیدی شروع به وزیدن کرد و باران تندی بارید. بچه ها خوشحال شدند. هم به خاطر خشک شدن هوا و هم به خاطر این که اگر

هر لحظه عملیات شروع می‌شد و عراق از سلاح شیمیایی استفاده می‌کرد، اثرش تا حدودی خنثی می‌شد. تا ساعت ۹ شب باران بارید. برایمان جای سوال بود که اگر این منطقه، منطقه عملیاتی است چرا هیچ صدایی (حتی شلیک یک کلاش) از جانب دشمن نمی‌آید. عملیات والفجر ۸ در منطقه استراتژیکی (یعنی اطراف اروندرود و برای تصرف فاو) انجام شد که دشمن تصورش را هم نمی‌کرده است. ساعت ۱۰:۱۰ شب، عملیات با رمز یازهر<sup>(س)</sup> آغاز شد و سر و صدای شروع عملیات بلند شد. چون ما واحد توپخانه بودیم، از همان آغاز عملیات وارد عمل نمی‌شدیم و هر وقت دستور شروع آتش و هدایت آن می‌رسید، وارد عمل می‌شدیم.

ساعت ۲ شب بی سیم زدند و دستور مأموریت رسید. مسئول هدایت آتش توپخانه آقای محمدی به سرعت آمد و گراهای مورد نظر را برای هدایت داد. تا فردا صبح چندین برابر ۳۰۰ تا گلوله‌ای که آماده کرده بودیم شلیک کردیم. گلوله ۴۳ کیلویی انگار برای ما نیم کیلو شده بود و فاصله ۵۰ متری انبار مهمات تا پای توپ را مثل گلوله می‌دویدیم. عملیات با موفقیت انجام شد و با تلاش همه بچه‌های رزمنده اعم از سپاه و ارتش فاو به تصرف نیروهای خودی در آمد.

صبح از ساعت ۸ تا نزدیک ظهر شدت آتش کم شد. جاده آبادان فاو پر از ماشین‌هایی شده بود که نیروی تازه نفس می‌بردند و زخمی‌ها و شهدا را می‌آوردند. کنجکاوای من و اکبر هم گل کرد و رفتیم داخل یکی از کامیون‌ها را که چند لحظه توقف کرده بود، نگاه کردیم. صحنه دردناکی بود. پشت کامیون با تکه‌های تخته و گونی ۲ قسمت شده بود: یک طرف بدن مطهر شهدا و یک طرف زخمی‌ها.

دشمن به شدت عصبانی بود و می خواست به هر صورت ممکن فاورا پس بگیرد. پاتک پشت پاتک. شدت آتش آن قدر زیاد بود که هوایماهای دشمن بلافاصله بعد از صدای تلفن و رسیدن خبر آغاز پاتک دشمن، بالای سر ما بودند. دشمن در هر روز کیلومترها پیش روی می کرد. توپخانه ما هم آتش می ریخت. آن قدر شلیک می کردیم (یعنی زمینه را برای پیش روی نیروهای زمینی سپاه پاسداران مهیا می کردیم) تا به ما خبر می دادند دشمن دوباره عقب نشینی کرده است.

\* \* \*

یکی از همان روزها که در منطقه عملیاتی والفجر ۸ بودیم. به سنگر دوستام هوشنگ دهقان زاد که بچه روستای «مرز رود» ساری بود رفتم. در حال خوردن چایی بودیم که عراق منطقه را زیر آتش گرفت. گلوله ای به جعبه مهماتی که نزدیک سنگر بود، اصابت کرد. البته جعبه از مهمات خالی و پر از خاک بود و از آن برای ساختن سنگر استفاده می شد. ترکش های آن به هوشنگ و یکی از بچه ها برخورد کرد. بدن شان سوراخ سوراخ شده بود. به سنگر خودمان آوردیم شان. هر جای بدن شان را می بستم از جای دیگر خون بیرون می زد. منطقه به شدت زیر آتش بود و درخواست پوراشرفی از فرمانده آتش بار یکم برای فرستادن آمبولانس بی فایده بود. بدری گفت: «در حال حاضر هیچ آمبولانس و ماشین نداریم». خیلی ناراحت بودیم. اگر ماشین نمی آمد بچه ها شهید می شدند. ناگهان پوراشرفی دنبال راننده کامیونی که ساعتی قبل مهمات آورده بود، رفت و توی یکی از سنگرها پیدایش کرد، اما هرچه خواهش کرد قبول نکرد. می گفت: «من می ترسم. چون این آتشی که می بارد اگر بروم هر سه تا شهید می شویم. اصلاً مگر من آمبولانس ام...».

پوراشرفی با بدری، فرمانده آتش بار یکم تماس گرفت. او آمد و به راننده کامیون گفت: «تو برو خدا کمکت می کند، اتفاقی نمی افتد.»، اما قبول نکرد.

بدری اسلحه‌اش را درآورد و گفت: «این یک دستور است. باید بروی، وگرنه...»  
قبول کرد و بچه‌ها را برد. آن قدر از آن‌ها خون رفته بود که فکر کردیم  
تا به بیمارستان برسند شهید می‌شوند.

چند سال بعد از سربازی‌ام به همان آدرسی که از هوشنگ داشتم، رفتم.  
شکر خدا سالم بود. فقط از ناحیه چشم جانباز بود و می‌گفت: «به راننده  
کامیون و یکی دیگر از بچه‌ها که زخمی شده بود، آسیبی نرسید».

\*\*\*

بیشتر از یک ماه بعد از عملیات والفجر ۸، نزدیک لحظه تحویل سال  
۱۳۶۵، پوراشرقی آمد و گفت: «بچه‌ها! همه در سنگر فرماندهی جمع  
شوید. سرهنگ از قرارگاه برای تبریک عید و دادن عیدی به شما آمده  
است.» به سنگر فرماندهی رفتیم. جناب سرهنگ سال نو را تبریک گفت  
و اسکناس‌های نو ۱۰ تومانی را از جیبش بیرون آورد و یکی یکی به ما داد.  
نصف عیدی گرفته و نصف عیدی نگرفته که صدای مهیبی آمد. دشمن  
انبار مهمات را در آبادان زده بود. تا غروب مهمات خود به خود منفجر  
می‌شد و تا فاصله ۵۰۰ متری پرتاب می‌شد.

دستور آتش رسید. تا ۲ روز برای تلافی پاتک می‌کردیم و تا چند روز  
از عراق صدایی نمی‌آمد. بعد از حدود یک هفته آن‌ها هم شروع کردند.  
یک روز یک گلوله به چراغ توپ ما اصابت کرد و چراغ از هم پاشیده شد. یکی از  
بچه‌ها که کنار توپ بود چشمش را گرفت و گفت: «آی چشم‌ام ترکش خورد...».

روی زمین می‌غلتید و ناله می‌کرد. همه دورش جمع شدیم و به زور دستش  
را از روی چشمش جدا کردیم و دیدیم سالم است و غش غش می‌خندد.

سرگروه‌بان پوراشرقی زد زیر گوشش و گفت: «مارا مسخره کردی؟»  
جواب داد: «سرگروه‌بان چرا می‌زنی؟ این توپ بیچاره که نمی‌تواند بگوید  
آی چشم‌ام. من به جایش گفتم.»

## حماسه حضور

راوی: داریوش زلیکانی تلاوکی | نویسنده: علی اصغری ولیک بنی

سه ماه قبل از عملیات والفجر هشت بود که به سمت جبهه جنوب اعزام شدیم و در پادگان شهید جعفرزاده اندیمشک مستقر شدیم. بعد از استقرار، نیروها را سازماندهی کردند. ما در گردان یا رسول (ص) قرار گرفتیم. در گردان حضرت رسول چند ماهی را آموزش نظامی دیدیم. به منظور آمادگی هرچه بیشتر نیروها فرماندهان رزمایش‌هایی را تدارک می‌دیدند تا توان رزمی بچه‌ها بالا برود و بچه‌ها آمادگی‌های لازم را برای انجام عملیات به دست بیاورند. هر روز با بچه‌ها کار می‌شد. با همه سختی‌هایی که آموزش‌های نظامی داشت نیروها خم به ابرو نمی‌آوردند. یک روز بعد از کلی تمرین طاقت فرسای آمادگی جسمانی، سردار شهید حاج حسین بصیر به جمع نیروها آمد و بچه‌ها را در میدان صبح‌گاه جمع کرد و با آنان شروع به صحبت کرد. ایشان با آن بیان شیوای خود از کربلای امام حسین<sup>(ع)</sup> و یاران آن حضرت گفت. حاجی گفت:

«کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا. این جا کربلاست و امروز هم روز عاشورا است. راهی را که امروز ما بر می‌گزینیم همان راهی است که امام حسین<sup>(ع)</sup> و یارانش در سال ۶۱ هجری برگزیدند. این جا کربلاست و تکلیف همان تکلیف. کسانی که می‌خواهند امام زمان و دین خدا را یاری کنند امروز زمینه فراهم و مهیاست. در این مدت ما شما را پرورش دادیم و به بار نشانیدیم، درست مانند باغبانی که درختی می‌کارد و



پرورش می‌دهد تا از آن ثمر بردارد. الان وقت میوه دادن و بهره دادن شماست. با این حال ما حاضر نیستیم احدی از شما برادران به اکراه در این عملیات شرکت کند. هرکس دوست دارد در میدان نبرد حضور داشته باشد و با دشمن بجنگد و کشور را یاری کند این گوی و این میدان و هرکس به هر عللی نمی‌تواند در عملیات شرکت کند برگردد.»

تا زمانی که حاجی ایستاده بود کسی از جای خود تکان نخورد و حرکتی نکرد. حاجی برای این که بچه‌ها بهتر و راحت‌تر تصمیم بگیرند به سمت چادر فرماندهی حرکت کرد تا برادرانی که بنا به دلایل و مشکلات شخصی نمی‌توانند در عملیات شرکت کنند بدون هیچ رودربایستی بتوانند بروند. با رفتن حاجی عده کمی از بچه‌ها به خاطر مشکلات و گرفتاری‌های پشت جبهه از صف‌ها خارج شدند و رفتند، ولی بیشتر بچه‌ها ماندند.

بعد از دو هفته استراحت و مرخصی به هفت‌تپه رفتیم. دو سه روزی در هفت‌تپه بودیم. حدود ساعت ۱۰ شب حاجی بچه‌ها را جمع کرد و برای بچه‌ها صحبت کرد و گفت: «برادران! با توجه به اهمیت موضوع از این ساعت اگر از شما پرسیدند از کجا آمدید؟ می‌گویید نمی‌دانم. چه کار می‌خواهید بکنید؟ نمی‌دانم. به کجا می‌روید؟ نمی‌دانم. خلاصه پاسخ همه سوالات از شما «نمی‌دانم» باشد.»

بعد از صحبت‌های حاجی نیروها همگی سوار اتوبوس‌هایی که از قبل مهیا شده بود شدیم و به طرف هفت‌تپه و از آنجا به سمت اهواز و از جاده اهواز خرمشهر به سمت خرمشهر به راه افتادیم. نیمه‌های راه بود که اتوبوس از جاده اصلی به سمت چپ تغییر مسیر داد و وارد جاده خاکی شد، یعنی به سمت منطقه دارخوین. اتوبوس‌ها در مسیر پیش رفتند تا این که نرسیده به جاده آبادان توقف کردند. بعد از پیاده شدن بچه‌ها، رانندگان اتوبوس منطقه را ترک کردند. در محل توقف تعدادی کامیون وجود داشت که

بچه‌ها می‌بایست سوار کامیون‌ها می‌شدند. فرمانده گروهان شهید اصغر بصیر بود. او گفت: «برادران! بدون هیچ سر و صدا سوار کامیون شوید. به گونه‌ای که صدای نفس‌تان را کسی نشوند.»

و بر همه تکلیف کرد که اولاً در داخل کامیون حق برخاستن ندراید. کسی حق ندارد حتی به آسمان نگاه کند. امشب نگاه کردن به آسمان حرام است. بچه‌ها به خاطر اعتقادی که با گوشت و استخوان آنان عجین شده بود سرشان را بلند نمی‌کردند. مدتی نگذشت که تعدادی راننده کامیون آمدند. بدون این که از حضور نیروهای ثلوی کامیون‌ها با خبر باشند استارت زدند و کامیون‌ها به سمت نامعلومی به راه افتادند. بعد از مدتی به یک دژبانی ارتش رسیدیم. دژبان پرسید: «بار کامیون چیست؟» راننده گفت: «خاک است.» در

همین حین شهید اصغر با خنده‌ای برب لب گفت: «هنوز هیچی نیه اماره خاک‌ها کرده!» کامیون‌ها به راه افتادند. هوا مهتابی بود. در زیر نور مهتاب متوجه شدیم که سایه درختان نخل بر روی ماشین می‌افتد. تازه فهمیدیم که وارد نخلستان شدیم. بچه‌ها جیک‌شان در نمی‌آمد. تا این که کامیون‌ها توقف کردند. رانندگان کامیون، کامیون را ترک کردند. بعد از یک ربع بچه‌ها از کامیون‌ها خارج شدند. صبح متوجه شدیم در روستای صیداویه هستیم. بچه‌ها را در روستای صیداویه سازماندهی کردند. صیداویه روستایی بود که در سواحل رودخانه بهمن شیر قرار داشت. تا قبل از عملیات والفجر ۸ مردم صیداویه در روستا زندگی می‌کردند، ولی به خاطر این که مردم از ماجراهای عملیات در منطقه، بویی نبرند شایعه کردند قرار است عراق منطقه را شیمیایی بزند. مردم با شنیدن این خبر همه اسباب و وسایل زندگی خود را گذاشتند و منطقه را ترک کردند.

۱. هنوز چیزی نشده ما را خاک کردند.

کار اطلاعاتی بسیار خوبی انجام شده بود. سپاه در منطقه از همان خودروهای بومی مردم که تویوتا‌های ۲۰۰۰ بود استفاده می‌کرد تا همه چیز عادی نشان داده شود و هیچ‌کس از وجود نیروها بویی نبرد. بعد از بیست روز تمرین در منطقه ما را به سمت اروندکنار بردند. از آن‌جا که حضور نیروها در اروندکار می‌توانست نظر دشمن را به سمت خود جلب کند فرماندهان تصمیم گرفتند منطقه را به گونه‌ای استتار کنند تا دید دشمن نسبت به نیروهای خودی کم‌تر شود تا دشمن از ماجرای عملیات باخبر نشود و همه زحمات بچه‌ها به باد نرود. این منطقه فاقد جاده بود. بچه‌های مهندسی در لباس عرب‌های منطقه تلاش کردند و با فرغون و امکانات جزیی، جاده‌های مختلفی را به طول سه کیلومتر در منطقه جهت حرکت بچه‌ها به سوی خط احداث کردند. در این منطقه یک پاسگاه ژاندارمری قرار داشت و عراقی‌ها هم بر این منطقه مسلط بودند. به خاطر این که گوش نیروهای عراقی تیز نشود کار اطلاعاتی دیگری انجام شد. لباس بچه‌ها در منطقه، لباس نیروهای ژاندارمری شد. سلاح آن‌ها هم اسلحه ژ ۳ که مخصوص نیروهای ژاندارمری بود شد تا دشمن حضور نیروهای سپاه را درک نکند. بعد از تلاشی که بچه‌ها برای استتار منطقه انجام دادند، برای احداث سریع جاده، نیشان‌های کمپرسی دار وارد منطقه شدند که با حمل خاک از طریق آن‌ها روند احداث جاده تسریع شد. وقتی جاده آماده شد گفتند: «از این به بعد کسی در منطقه آفتابی نشود و جز در مواقع ضروری در محل استقرار تردد نکند.» جا به جایی و تردد از این دسته به دسته دیگر امکان‌پذیر نبود. اگر احیاناً کسی چنین کاری می‌کرد توسط حفاظت دستگیر می‌شد. همه چیز حکایت از انجام عملیات می‌کرد. ساعت ده شب بود که سوار قایق‌ها شدیم و حدود ساعت ۱۰:۲۰ دقیقه شب عملیات شروع شد و بچه‌ها به کمک قایق تلاش می‌کردند تا

خود را به خط دشمن آن طرف اروند برسانند. وقتی خط توسط غواصان شکسته شد، ما هم به آن طرف اروند رسیدیم. دشمن ساحل خودی را پر از موانع کرده بود و وجود موانع خورشیدی و سیم‌های حلقوی و سنگرهای بتونی و دیوارهایی به ارتفاع چندین متر که رو به نیروهای خودی دارای شیب ملایم بود و سمت نیروهای عراقی دارای ارتفاع بود کار را دشوار کرده بود. هنگام حرکت بچه‌ها به سمت دشمن، نیروهای عراقی از داخل سنگرهای بتونی با دوشکا و پدافندهای دولول و چارلول بچه‌ها را می‌زدند. همین‌طور که به سوی ساحل پیش‌روی می‌کردیم متوجه شدم که یک نیروی عراقی نارنجکی را به طرف ما پرت کرد. نارنجک درست جلوی پایم به زمین افتاد. در کم‌تر از یک ثانیه با خودم گفتم: «اگر آن را به جلو پرت کنم بچه‌های خودمان آسیب می‌بینند و اگر به طرف عقب پرت کنم سردایی‌ام پشت سرم هست.» برای همین نوک انگشتان دست راست‌ام را روی لبه کلاه آهنی گرفتم و کف دست‌ام را حایل‌صورت و نارنجک کردم و در حالت پیش‌روی نیم‌خیز شدم. به محض نیم‌خیز شدن نارنجک منفجر شد و ترکش آن به دست‌ام اصابت کرد و مجروح شدم و برادر امدادگر سید مجتبی علمدار<sup>۱</sup> خودش را بالای سرم رساند و گفت: «ذلیکانی! چی شده؟ گفتم: «حال‌ام خوب است، ولی درد دارم.» سریع دست‌ام را باندپیچی کرد. با هم به راه افتادیم. بعد از مدتی حاج بصیر از طریق بی‌سیم به بچه‌ها اطلاع داد. بچه‌های تیپ ۲۱ امام رضا<sup>(ع)</sup> موفق نشده‌اند خط را بشکنند. بیاید از جناحین به آن‌ها کمک کنیم تا خط دشمن سقوط کند.» بچه‌ها خودشان را به سمت تیپ ۲۱ امام رضا<sup>(ع)</sup> کشیدند و خط را شکستند. بدین ترتیب بچه‌های تیپ ۲۱ امام رضا<sup>(ع)</sup> وارد خط شدند. عراقی‌هایی که فرصت فرار نداشتند از ترس داخل کمد‌ها و تانکرهای نفت و... مخفی شدند.

۱. از مداحان سرشناس ساروی که بعد از جنگ در اثر عوارض شیمیایی دشمن به شهادت رسید.

رزمندگان عرب زبان ایران در دژبانی مستقر شدند. در دژبانی ماشین‌های نیروهای عراقی را که قصد ورود یا خروج داشتند متوقف می‌کردند و سرنشین‌های آن را به عنوان اسیر به پشت جبهه منتقل می‌کردند. مرا را که مجروح شده بودم به سمت اروند منتقل کردند. بعد به دستور حاج اصغر بصیر مرا سوار قایق کردند تا به بیمارستان صحرائی اروندکنار منتقل کنند. وقتی حرکت کردیم حدود ساعت ۵ صبح بود. وسط اروند قایق ما خاموش شد و در نیزارها گیر کرد. وقتی راننده قایق کمی بررسی کرد متوجه شد که پیکر مطهر یکی از شهدا به پره موتور قایق گیر کرده است و باعث خاموش شدن موتور شده است. وضع خیلی از مجروحین داخل قایق بسیار وخیم بود، آن‌ها باید هرچه سریع‌تر مورد مداوا قرار می‌گرفتند. بدن مطهر شهید را در کناری گذاشتیم و قایق را روشن کردیم و به راه افتادیم. این بار هم به جای این که وارد آبراه لشکر شویم به بیراهه رفتیم و در نیزارها گم شدیم. آتش دشمن بسیار زیاد بود. باید خودمان را به درمان گاه صحرائی می‌رساندیم. راننده قایق مانده بود که چکار کند و به کدام سمت حرکت کند. در این گیر و دار یکی از مجروحین که شکمش پاره شده بود و روده هایش بیرون ریخته بود گفت: «ناراحت نباشید و به خدا توکل کنید.» و بعد گفت: «کمک‌ام کنید بلند شوم و راهنمایی‌تان کنم.» با این حرف روحیه گرفتیم و تلاش مان را بیشتر کردیم. خودمان را به سمت کانال لشکر ۲۵ کربلا کشانیدیم.

فانوس‌های سر محور را که دیدیم خوشحال شدیم. وقتی به ساحل رسیدیم تعدادی از برادران امدادگر به سمت قایق آمدند و برادران مجروح را به سمت بیمارستان منتقل کردند. وقتی به درمان گاه رسیدیم دیدیم که همه ماسک زده‌اند. گفتم چه شده است. گفتند: «عراقی‌ها شمیایی زدند.»

صبح مجروحان را سوار آمبولانس کردند و کسانی را که حالشان بهتر بود در صندلی جلوی آمبولانس و کسانی را که حالشان وخیم بود در پشت آمبولانس سوار کردند. از آن جایی که بیمارستان فاو مملو از مجروحان بود و امکانات مناسبی برای رسیدگی مجروحان وجود نداشت ما را سوار اتوبوس کردند و به بیمارستان شهید بقایای اهواز منتقل کردند. ساعت ۲۴ با هماهنگی‌های انجام شده با نیروی هوایی دزفول مقرر شد با یک فروند هواپیمای سی ۱۳۰ ما را به تبریز منتقل کنند. قبل از سوار شدن اعلام کردند: «کسانی که حالشان خوب نیست و باید مورد مداوا قرار بگیرند سوار هواپیما شوند و کسانی که حالشان بهتر است و می‌توانند بهبود یابند در منطقه حضور داشته باشند.» نیرو کم بود. حضور نیرو در منطقه لازم بود. با شنیدن این خبر خیلی از مجروحان که توان داشتند به منطقه برگشتند. هواپیما بعد از ۲/۵ ساعت پرواز در فرودگاه تبریز فرود آمد. حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ نفر مجروح بودیم. وقتی هواپیما توقف کرد خانواده‌های زیادی برای استقبال از ما به فرودگاه آمدند. از آن جایی که تعداد آمبولانس‌ها اندک بود و جواب گوی آن همه مجروح نبود خانواده‌ها ضمن دل‌جویی از رزمندگان ما را سوار خودروهای شخصی خودشان می‌کردند و به بیمارستان منتقل می‌کردند. لباس‌هایم پاره پاره و بدن‌ام گل‌آلود بود. با همان وضعیت روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم. خانواده‌هایی که می‌آمدند به ترکی صحبت می‌کردند. آن قدر از رزمندگان استقبال می‌کردند که احساس غریبی نمی‌کردی. پیرزنی نزد من آمد سلام کرد و گفت: «پسرم! چطوری؟ خوبی؟» بعد از احوال‌پرسی از من پرسید: «پسرم! خانواده‌ات از مجروحیت تو خبر دارند؟» گفتم: «نه» گفت: «پسرم! چرا بدنت گل‌آلود است؟» گفتم: «به خاطر وجود مجروحان زیاد دوستان فرصت پیدا نکردند بدن‌ام را بشورند.» بعد شنیدن حرف‌هایم رو کرد به من و گفت: «اگر مادرت در مازندران است من توی غربت برای تو مادری می‌کنم.»

دستکشی دستش کرد و دست و پایم را شست. وقتی خانواده‌ام از این ماجرا باخبر شدند به خانه یکی از آشنایان رفتند و با من تماس گرفتند تا جوایز حال‌ام شوند. وقتی تماس برقرار شد مادرم از من پرسید: «داریوش! مجروح شدی؟» گفتم: «نه». گفت: «داریوش! من از مجروحیتت خبر دارم داری به من دروغ می‌گویی.» مادرم را دل‌داری دادم و گفتم: «من حال‌ام خوب خوب است و نگران نباشید.»

وقتی اقدامات درمانی‌ام انجام شد به بنده یک دست لباس و کفش دادند و با وضعیت ظاهری خوبی ما را با هواپیمای بویینگ ۷۳۷ به تهران و از آن‌جا با آمبولانس به تهران پارس و توسط اتوبوس به مازندران اعزام کردند و به آغوش گرم خانواده‌ام برگشتم.

## پرنده خوش اقبال

راوی: محمد موظف رستمی | نویسنده: جواد کشوری

ظهر بود. نزدیک سه‌راه مرگ مستقر بودیم. تیپ الغدیر یزد درست سمت راست‌مان بود. دو نفر از برادران سپاه در سنگر ما مستقر شدند. ماموریت‌شان کنترل هواپیمای بدون سرنشینی بود که می‌بایست بر فراز مواضع دشمن به پرواز در بیایند و با استفاده از دوربینی که به بدنه‌اش متصل بود از موقعیت قرار گرفتن نیروهای دشمن عکس و فیلم تهیه کنند. ما هم کارهایشان را تماشا می‌کردیم. لحظات هیجان‌انگیزی برای ما بود. مدت زیادی از به پرواز در آمدن هواپیمای جاسوسی آن‌ها نگذشته بود که متوجه شدیم دشمن دارد به سمت این طیاره کوچک تیراندازی می‌کند. چند دقیقه بعد که دیدند گلوله‌های‌شان کارپردی ندارد و معلوم بود که حسابی از این وضعیت غیرمنتظره غافل گیر شده‌اند، موشک‌های «سام» خود را که برای مقابله با هواپیماهای جنگنده با سرعت بالا به کار می‌رود، آماده کردند تا بلکه بتوانند این پرنده کوچک را که با سرعت نسبتاً کم و در ارتفاع پایین پرواز می‌کرد منهدم کنند. موشک‌ها یکی بعد از دیگری شلیک می‌شد و اثری هم نداشت. دشمن حسابی از این وضع کلافه شده بود. مدتی بعد در میان فریادهای «الله‌اکبر» رزمنده‌ها، هواپیمای بدون سرنشین با اطلاعات گران‌بهایش سالم و بدون حتی یک خراش به مواضع خودی برگشت.



## لبخند محمود

راوی: محمد موظف رستمی | نویسنده: جواد کشوری

در فاو، کمک بی سیم چی قائم شهری ای با من بود به اسم محمود. پانزده سال بیشتر نداشت. شاید همین سن کمش باعث می شد گاهی بی احتیاطی کند و بیش از حد از مواضع خودی فاصله بگیرد. خاکریز دشمن هم بسیار مستحکم بود و طوری ساخته شده بود که دید خیلی خوبی به منطقه ما داشت و کوچک ترین حرکت ما با آتش سنگین ادواتی که پشتش مستقر بودند جواب داده می شد. این در حالی بود که ارتفاع سنگر ما نیم متر بود و ما مجبور بودیم نماز را حتی نشسته بخوانیم. استفاده از امکانات سنگر خیلی برای مان مقدور نبود. شاید یکی از دلایل جنب و جوش های نامعقول محمود همین بود. البته من هم در آن وقت هجده سال بیشتر نداشتم.

یک روز محمود از سنگر خارج شده بود که صدای اصابت خمپاره ۶۰ و بعد از آن فریاد «یا مهدی (عج)» به گوش مان رسید. سراسیمه از سنگر بیرون آمدیم ببینیم چه اتفاقی افتاده. دیدیم ترکش های خمپاره به محمود برخورد کرده و یک دستش را کامل برده و قسمت هایی از شکمش پاره شده است. خیلی متأثر شدم. سرش داد زد: «این جا چه کار می کنی؟ آخر کار دست خودت دادی.» دیدم دارد لبخند می زند. بعد با همان حالش بریده بریده گفت: «سیم های تلفن قورباغه ای قطع شده بود و رفته بودم وصل شان کنم.»

محمود را با آمبولانس به عقب فرستادیم. هیچ وقت لبخندش را در آن حال و خیم فراموش نمی کنم.

۱. وسیله ارتباطی بین سنگرها

## شبه ماه

راوی: حلیمه عرب زاده | نویسنده: سید ولی هاشمی

آبان سال ۱۳۶۴ از راه رسیده بود. شب‌های آبان ماه، هوا در جنوب سرد و استخوان سوز می‌شود. در یکی از همین شب‌های سرد و طولانی صدای ترمز ماشینی مرا به خود آورد. هر لحظه منتظر خبری بودم. صدای زنگ خانه مرا میخ کوب کرد. فوراً در را باز کردم. پس از خوردن شام گفتم: - می‌خواهم بروم شمال.

اولش خوش حال شدم. فکر کردم ما را هم می‌خواهد با خودش ببرد، اما خیلی زود فهمیدم که می‌خواهد این سفر چند روزه را به تنهایی برود. صبح زود حرکت کرد. یک هفته بعد دیدم در حالی که پشت ماشین‌اش کلی وسایل خوراکی مثل برنج، عسل، ترشی و مربا قرار دارد به اهواز رسیده است. خوش حال بود و سرحال. پس از جویا شدن‌ام از سلامتی اقوام گفتم: - خانم! واقعاً درود بر مردم با غیرت ما، در پشت جبهه!

گفتم:

- چی شده حسن آقا؟

گفتم:

- نزدیک به ۶ ماه است که بچه‌های لشکر در اردو به سر می‌برند. آن‌ها از غذای درست و حسابی محروم بوده‌اند. رفتم طوسکلا این وسایل را با خودم آورده‌ام. می‌دانستم که صلاح نمی‌داند چیزی از محل مأموریتش سؤال کنم. طبق معمول از من خواست پس از یک ساعت خوابیدن، بیدارش کنم.

اما من دلام نیامد سرساعت بیدارش کنم. تقریباً یک ساعت و نیم بود که خوابش برده بود. یک دفعه از جایش پرید و گفت:  
- خانم! چرا گذاشتی بیشتر از یک ساعت بخوابم؟  
گفتم:

- شما خسته بودید دلام نیامد بیدارت کنم.  
من واقعاً نمی دانستم که چرا این قدر با انضباط عمل می کند. اگر چه بعدها فهمیدم جاده ای که ایشان در آن رفت و آمد می کرد، اروندکنار بود و روستایی به نام چوئبیده. در آن جا بچه های لشکر ۲۵ کربلا برای عملیات والفجر ۸ و آزادی شهر فاو آماده می شدند.

تقریباً اواسط ماه آذر ۱۳۶۴ بود که همسرم دوباره از خط برگشت، با چکمه پلاستیکی به پا، سر و صورت خاکی و با همان خستگی همیشگی. از من خواست تا غذای مورد علاقه اش آش ماست را درست کنم.

سریع آش را پختم. توی این فاصله از حمام برگشت. غذای مورد علاقه اش را خورد. در تدارک شام بودم که شروع کرد با سمیه بازی کردن. در همین لحظه شنیدم که سمیه به بابایش گفت:

- بابا! مامان هر وقت تو را می بیند، غذای خوب درست می کند. وقتی نیستی غذای معمولی می خوریم. محمدحسن رو به من کرد و گفت:  
- خانم! این چه کاری است که می کنی؟ مدیون هستی اگر خودت و دخترم در نبود من غذای خوب نخورید. دخترم در سن رشد است. غذای مقوی به او بده تا تقویت شود.  
گفتم:

- وقتی نیستی ما غذای خوب می خوریم اما تشریفات قائل نمی شویم. واقعاً دلام نمی آید ما در خانه غذای خوب بخوریم، اما تو و نیروهایت با نان خشک و خرما سر کنید. گفت:

- به هر حال خانم، بیشتر به فکر خودت و دخترم باش. رزمنده‌ها اگر غذای ساده می‌خورند هدفشان خشنودی الهی است. آن‌ها باید عادت کنند تا در سختی‌ها کم نیاورند و بتوانند جلوی عراقی‌ها بایستند. آن شب هم طبق معمول شب‌هایی که به خانه می‌آمد، باید برای ساعت ۱۲ شب بیدارش می‌کردم. من و سمیه مشغول دیدن تلویزیون بودیم که دیدم ایشان دارند صحبت می‌کنند. اول فکر کردم بیدار است، اما متوجه شدم که توی خواب دارد حرف‌هایی می‌زند. حرف‌هایش در مورد کارش بود. توجه چندانی نکردم؛ اما این را فهمیدم که دارد به بچه‌ها دستور می‌دهد:

- وقتی برای تهیه آب به آبادان می‌روید حفاظت را رعایت کنید.  
و خیلی چیزهای دیگر. برای این که همه حرف‌هایش را نشنوم محمد حسن را از خواب بیدار کردم. پرسید:

- ساعت چند است؟  
گفتم:

- یازده و نیم.  
از جایش بلند شد، وضو گرفت، لباسش را پوشید و آماده خداحافظی شد.  
پرسیدم:

- کی بر می‌گردی؟  
گفت:

- راه من دور است. می‌خواهم به غرب بروم. معلوم نیست کی برگردم.  
گفتم:

- توکه در اطراف آبادانی و راه‌تان آن چنان هم دور نیست.  
از صحبت‌هایم تعجب کرد و گفت:  
- متوجه حرف‌هایت نمی‌شوم؟

گفتم:

- خودت توی خواب به بچه‌ها دستور می‌دادی. همهٔ حرف‌هایت را شنیدم. خیلی حرف‌ها زدی، اما من فقط متوجه آبادان شدم. رنگ صورتش تغییر کرد. دو زانو روی زمین نشست و گفت:

- خدایا! مرا ببخش که ناخواسته مسایل نظامی را عنوان کردم. رو به من کرد و گفت:

- بین خانم! من به رازداریات اعتقاد دارم. تو از تمام اسرار زندگی من مطلع هستی. خواهش می‌کنم در این مورد با هیچ کس حرفی نزن. چون رزمنده‌ها چندین ماه است که در منطقهٔ آبادان کار شبانه روزی کرده‌اند و سه ماه است که به مرخصی نرفته‌اند. ممکن است به زودی در این منطقه اتفاق بزرگی بیفتد که خیلی سرنوشت ساز باشد. اگر کوچک‌ترین حرفی به بیرون درز کند، بچه‌های مردم قلع و قمع می‌شوند. محمدحسن به این هم بسنده نکرد و مثل مردان از من خواست بهش دست مردانه و قول حق بدهم. پس از آن از من و سمیه خداحافظی کرد و با ماشین پر از آذوقه به سمت آبادان حرکت کرد. یک هفته از رفتنش می‌گذشت. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. محمدحسن بود. صدایش را به سختی می‌شنیدم. فقط این نکته را فهمیدم که به من گفت:

- چند کیلو عدس تهیه کن. خوراک عدسی خوش مزه درست کن که من شب می‌آیم.

فوراً عدس تهیه کردم. خوراک عدسی بار گذاشتم. از صدای ترمز ماشین فهمیدم محمدحسن آمده است. عطر غذا، تمام خانه را گرفته بود. از دست پخت من تعریف کرد. گفتم:

- آقا! شما که هنوز از این غذا نخورده‌ای؟ چه طور داری از آن تعریف می‌کنی؟

گفت:

- از بوی غذا، خوشمزه بودنش را می‌شود فهمید.  
شام را دور هم خوردیم. می‌خواستم بدانم که برای چه این همه  
عدسی سفارش داده است؟ پرسیدم:

- این همه عدسی را برای چه می‌خواهی؟  
گفت:

یکی از دوستان خوابی دیده، چون به این فرد علاقه و اطمینان دارم،  
می‌دانم خواب‌شان صادق است. خواستم عمل به این خواب کرده باشی.  
هرچه اصرار کردم، جریان خواب را برای من تعریف نکرد. غذا را با  
خودش برد و بین نیروهای اطلاعات شناسایی لشکر تقسیم کرد.

اوایل بهمن ۱۳۶۴ بود که دوباره آمد و تشکر نیروهایش را به من رساند. گفتم:  
- قابلی نداشت. خداوند توفیق بدهد همیشه از این کارها انجام بدهم.

این بار وقتی خواست برود، به سراغ سمیه نرفت. احساس کردم نمی‌خواهد  
توی این لحظات محبت دخترش ذره‌ای درکار او وقفه ایجاد کند. موقع رفتن،  
بالای سرش قرآن گرفتم، پشت سرش آب و دانه ریختم و در حقیقت دعا کردم.  
نزدیک به ۲۰ روز از رفتن محمدحسن می‌گذشت. دیدم خانم قربانی  
همسر فرمانده لشکر آمد و گفت:

- آقا مرتضی تماس گرفت و گفت: «فردا شب خانم‌ها را جمع کنید  
و ختم صلوات بگیرید.»

برای من خیلی عجیب بود. اولین بار بود که می‌دیدم فرمانده لشکر  
این‌گونه پیغام می‌دهد.

خانم‌های همسایه تقریباً همه‌شان کسانی بودند که شوهران‌شان توی  
لشکر مسئولیت داشتند. همگی توی منزل یکی از فرماندهان جمع شدیم.  
پس از خواندن زیارت عاشورا، دعای توسل و مداحی توسط یکی از خانم‌ها،

ختم صلوات گرفتیم. با این که ماه بهمن بود و شب طولانی، وقتی از جلسه ختم صلوات در آمدم، ساعت ۲ صبح را نشان می داد.

خیلی عجیب بود. هوای صاف و پر از ستاره سرشب، مه آلود شده بود. طوری که چشم چشم را نمی دید. علاوه بر آن خیلی هم سرد شده بود.

دل شوره رهایم نمی کرد. رفتم بخوابم ولی به هیچ وجه خواب به چشمانم نمی آمد. با صدای اذان متوجه شدم که صبح شده است. نمازم را خواندم.

مشغول خواندن قرآن بودم که صدای آژیر آمبولانس به گوشام خورد. آمبولانس ها آژیرکشان به طرف بیمارستان شهید بقایی می رفتند.

زانوهایم سست شده بودند. به بیرون خانه رفتم. با آمدن نسیم سرد صبحگاهی، مه غلیظ رفته بود.

برگشتم داخل خانه. با چرخاندن پیچ رادیو متوجه شدم که رزمندگان توی همان منطقه ای که محمدحسن از آن حرف زده بود عملیات کرده اند. به خانم قربانی زنگ زدم. او هم حرف مرا تأیید کرد. مثل دفعات گذشته با هم قرار گذاشتیم، ختم سوره انعام بگیریم.

نزدیکی های عصر دوباره خانم های شهرک دور هم جمع شدیم. هر کسی با شور خاصی دعا می خواند، گریه می کرد و به جان رزمندگان دعا می کرد. شب هنگام از تلویزیون فهمیدیم که رزمندگان فاو را آزاد کرده اند، اما درگیری در فاو و اطراف آن شدیداً ادامه دارد.

دل توی دل مان نبود. هر لحظه منتظر خبری بودیم. شب دوم را نمی دانم چطور به صبح رساندم. هر یک از خانم های شهرک دل نگران شوهرشان بودند. منتظر بودیم تا خبری از عزیزمان بیاورند.

صبح روز سوم عملیات دیدم پیکان سفید رنگی که معمولاً پس از هر عملیاتی وارد شهرک می شد، تا خبر شهادت عزیزی را به خانواده اش بدهد، وارد شهرک شد.

با دیدن پیکان سفید رنگ به خودم گفتم:  
 - خدایا! این پیکان الان جلوی کدام خانه خواهد ایستاد؟ آیا دم در  
 خانه ما می ایستد؟

پیکان آرام آرام به طرف منزل برادر «امانی» فرمانده یکی از واحدهای  
 لشکر رفت. راننده پیکان زنگ در را فشار داد. خانم امانی در را باز کرد.  
 تا چشمش به پیکان افتاد، همان جا دم در نشست. از این حالش خیلی  
 دل ام سوخت. بی اختیار گریه ام گرفت. خانم امانی توی ماشین نشست  
 و رفت. بغض سنگینی در گلوی دیگر همسران فرماندهان توی شهرک  
 نشسته بود. آرزو می کردیم که پیکان سفید رنگ دوباره بر نگردد. وقتی  
 خانم ها به چهره هم دیگر نگاه می کردند از چهره شان می شد فهمید که  
 با خودشان می گویند:

- خدایا! بعد از خانم امانی، نوبت چه کسی است؟  
 عملیات ادامه داشت. ما هر روز دعا و نیایش داشتیم. صدقه می دادیم.  
 حتی برای این که دعای ما رد نشود یک تکه کاغذ توی اتاق مان نصب  
 کرده بودیم، تا اگر غیبتی کردیم «توبه و استغفار» کنیم. مسئول تدارکات  
 و پشتیبانی لشکر آقای بابایی بود. همسر ایشان از نظر سن و سال از همه ما  
 بزرگ تر بود. روز پنجم عملیات بود که ایشان آمد و گفت:  
 - از تدارکات لشکر وسایل آورده اند باید آن ها را بسته بندی کنیم. با  
 عشق و علاقه شروع به کار کردیم.

هر روز خبرهای زیادی را از جبهه فاو می شنیدم. مدتی بود که پیکان  
 سفید را نمی دیدم. سه هفته از ادامه عملیات در فاو می گذشت و من هم  
 چنان بی خبر و مضطرب بودم. هیچ خبری از محمدحسن نداشتم. یک  
 روز شنیدم، سمیه ام می گوید:



- مامان! آقای محسن رضایی<sup>۱۲</sup> بابا را دوست ندارد؟ چرا به بابای من مرخصی نمی دهد؟ چرا بابام نمی آید؟  
خیلی بی تابی کرد. سعی کردم آرامش کنم. گفتم:  
سمیه جان! پدرت وقت ندارد که به ما سر بزند. الان جنگ است.  
اگر همه باباها به مرخصی بروند آن وقت عراقی ها می آیند توی شهرهای  
ما و تو نمی توانی به مدرسه بروی.  
از این حرف سمیه خیلی دل ام گرفت. دربی حوصلگی به سر می بردم که متوجه  
شدم در می زنند. سراسیمه رفتم دم در. از خانه آقای قربانی آمده بودند دنبال ام:  
- آقای طوسی پشت خط تلفن می خواهد با شما صحبت کند.  
با سمیه دو تایی دوان دوان رفتیم. اولین حرف ام این بود:  
- آقا، سالمی؟!  
با خنده گفت:  
- بادمجان بم آفت ندارد! تترس.  
گفتم:  
- با این که دل من و سمیه برایت تنگ شده اما همین که سالم هستی،  
خدا را شکر. اگر خانه هم نیامدی مهم نیست.  
دوباره خندید و گفت:  
- دخترم حالش چه طور است؟  
گوشی را دادم به سمیه. خیلی با بابایش حرف زد. به سمیه قول داد  
که اگر دختر خوبی باشد و مادرش را اذیت نکند زود بر می گردد.  
بعد از صحبت با محمدحسن کمی آرام شدم.  
خبر رسید دوباره منطقه شلوغ شده و درگیری شدیدی میان رزمنده ها و عراقی ها  
شروع شده است. دیدم پیکان سفید رنگ دوباره دارد به طرف شهرک می آید.

۱. فرمانده وقت کل سپاه پاسداران

آرام آرام جلو آمد. اما این بار دم در خانه ما توقف کرد. با دیدنش زانوانم سست شد و چار ستون بدن‌ام به لرزه در آمد. روی زمین نشستم. گوش‌ام را به زنگ در خانه سپردم. ناگهان صدایش در آمد. با فریاد گفتم:

- یا حضرت زینب، کمک‌ام کن!

دخترم خوابیده بود. بیدارش کردم. صورتش را شستم. چادر گذاشتم و رفتم دم در. دیدم آقای عسگری<sup>۱</sup> هستند. پس از سلام و احوال‌پرسی به من گفتم:

- حاج خانم! اصلاً نگران نباشید. آقای طوسی زخمی شده و الان در بیمارستان شهید بقایی بستری هست. آمده‌ام تا شما را به ملاقات‌شان ببرم. گفتم:

- آقای عسگری! حقیقت را به من بگویید. من تحمل شنیدنش را دارم. آقای طوسی این آمادگی را در ما ایجاد کرد که هر لحظه منتظر خبری باشیم. دیدم برادر عسگری می‌گوید:

به خدا ایشان زخمی شده‌اند و الان توی بیمارستان شهید بقایی هستند. مشکل خاصی نیست.

با سمیه سوار ماشین شدیم. نمی‌دانم پله‌های بیمارستان را چه طور بالا رفتیم؟ سراسیمه وارد اتاقی شدم که در آن بستری بود.

دیدم محمدحسن و حاج حسین بصیر<sup>۲</sup> هرکدام روی تختی خوابیده‌اند. آقای بصیر به هوش بود، اما محمدحسن بی‌هوش بود. کنار تخت‌اش ایستادم. صورت ماهش بر اثر بمب‌های شیمیایی دشمن، سوخته و سیاه شده بود. به او اکسیژن و سرم وصل کرده بودند.

---

۱. سردار محمد رضا عسگری از شهدای بخش لیوان غربی استان گلستان و قائم مقام لشکر ۲۵ کربلا. پیکر شهید بعد از گذشت سال‌ها هنوز به آغوش خانواده نرسیده است.

۲. سردار شهید حاج حسین بصیر از شهدای شهرستان فریدونکنار و قائم مقام لشکر ۲۵ کربلا که در عملیات کربلای ۱۰ به شهادت رسید.

نگاهم به سمیه افتاد. از بی‌قراری بچه خیلی دلام سوخت و بی‌اختیار اشک‌ام سرازیر شد. بچه‌ام را بغل کردم گفتم:

سمیه‌جان! ناراحت نباش. بابا یک کم مریض احوال است. الان خوابیده. ان‌شاءالله خوب می‌شود.

همین لحظه دکتر آمد. به من گفت:

- خانم، آقای طوسی با شما چه نسبتی دارند؟  
گفتم: همسرم هستند.

- بی‌هوشی ایشان خیلی سنگین است. باید به صورتش سیلی بزنید تا به هوش بیاید. به صورت‌اش نگاه کردم. جایی برای زدن نبود. همه‌جا سوخته و سیاه شده بود. دلام نمی‌آمد به آن صورت سیلی بزنم. فقط با شوهرم حرف می‌زدم. بعد از مدتی دکتر برگشت و گفت:

- خانم طوسی! همسرت به هوش نیامده؟  
گفتم:

- نه. گفت: به صورت‌اش سیلی زدی؟  
گریه‌ام گرفت و گفتم:

- آقای دکتر! دلام نمی‌آید. کجای صورتش را بزنم؟ با این همه سوختگی و جراحت، جایی برای زدن ندارد.

ضمن این که از حاج بصیر خجالت می‌کشیدم به صورت محمدحسن سیلی بزنم. حاجی وقتی متوجه شد، گفت: تو مثل دخترم فرشته هستی، صورت محمدحسن را بزن تا از هوش بیاید.

چشم‌هایش را که باز کرد نفس راحتی کشیدم. متوجه من که شد، به سختی لبخندی زد. پرسیدم:

- آقا چطوری؟

با اشاره دست‌اش جواب‌ام را داد. چشمش که به سمیه افتاد به من فهماند

که بچه را زودتر از آنجا ببرم. دل‌ام نمی‌آمد از او جدا شوم. با اصرار و اشارهٔ محمدحسن از اتاق بیرون آمدم. رفتم سراغ دکتر. گفتم:

- آقای دکتر، اگر شما آقای طوسی را زود مرخص کنید و به خانه بیاید سریع عازم خط می‌شود و به حرف من هم توجه نمی‌کند. از شما می‌خواهم در بیمارستان نگه‌اش دارید.

دکتر گفت:

- وضعیت ایشان با دفعات گذشته خیلی فرق دارد. به شدت شیمیایی شده. باید چند روزی روی تخت مراقبت‌های ویژه در قرنطینه و تحت نظر باشد.

برگشتم به اتاقی که بستری بود. با التماس از او خواستم که به حرف‌های دکتر گوش کند. گفتم:

- چند روزی را باید در این‌جا بمانی.

موقع خداحافظی با اشاره به من فهماند جریان مجروحیتش را به خانواده‌اش خبر ندهم.

چند روزی که در بیمارستان بود، من و سمیه به دیدارش می‌رفتیم. تا این‌که محمدحسن را با سلام و صلوات به خانه آوردند و یک گوسفند از طرف لشکر پیش‌پیش قربانی کردند. در یکی از اتاق‌ها قرنطینه شد. یکی از بهیارهای لشکر مراقبت از ایشان را به عهده گرفت. دو عدد ماسک ضد شیمیایی برای من و سمیه، به ما دادند و گفتند هر وقت می‌خواهید پیش ایشان بروید باید ماسک بزنید.

سُرفه‌های وحشت‌ناکی می‌کرد. طوری که رنگ از صورت‌اش می‌پرید. مجبور می‌شدم تشت آماده کنم و زیر دهانش بگیرم تا لخته خون‌هایی که بالا می‌آورد را توی آن بریزد. بهیار شب‌ها به پایگاه شهید بهشتی می‌رفت. شب دوم یا سوم بود که وقتی بهیار رفت، اکسیژن را از جلوی دهانش برداشت. دیدم دارد لباس می‌پوشد. گفتم:

- آقا! کجا؟

گفت:

- می‌روم سمت فاو.

هرچه اصرار کردم که نیرو و وضعات خوب نیست، شیمیایی هستی، تأثیری نداشت. صبح مسئول بهداری لشکر آقای احمدی آمد تا حال ایشان را بپرسد، گفتم:

- به فاو رفته.

خیلی ناراحت شد. گفت:

حاج خانم! من که از شما خواهش کرده بودم از رفتن‌اش ممانعت کنید. در همین لحظه یکی از فرماندهان که به شهرک آمده بود تا به خانواده‌اش سرزنس کند، موضوع را فهمید و گفت:

- حاج خانم! ناراحت نباشید. می‌روم خط، هرطوری شده ایشان را می‌آورم. وقتی بعد از ظهر به خانه آمد، تب و لرز شدیدی داشت. سرفه‌هایش شدیدتر شده بود. زیر بالش را گرفتم. یک هفته گذشت که با خوردن دارو کمی حالش بهتر شد. توی این مدت نیروهای اطلاعات می‌آمدند و از وضعیت فاو برای ایشان توضیح می‌دادند و دستورهای لازم را می‌گرفتند. یک وقت دیدم چند نفر از فرمانده‌ها آمده‌اند و نقشه‌هایی را پیش ایشان پهن کرده‌اند و دارند علامت گذاری می‌کنند. ایشان هم چیزهایی را به آن‌ها تذکر می‌دهد. پس از رفتن فرماندهان زنگ زد به اطلاعات لشکر و گفت:

- راننده بیاید تا مرا به خط ببرد.

موقع رفتن گفتم: حسن! کجا می‌روی؟ هنوز حالات خوب

نشده است.

با صدای لرزان و گرفته گفت:

- خانم! چند ماه است که بچه‌های مردم به مرخصی نرفته‌اند، خستگی زیاد آن‌ها را از پای در آورده است باید برای بچه‌ها فکری کرد. ضمناً باید آمار شهدا و مجروحین اطلاعات را کنترل کنم. عازم خط مقدم شد. درحالی که آن قدر لاغر و ضعیف شده بود که نمی‌توانست روی پاهایش بایستد.

## همان یک دانه «فین» کافیه

راوی: هادی بصیرا نویسنده: زبیره مربی

چند نفر از بچه‌ها که اصلاً شنا بلد نبودند وارد گروه غواصی شدند. می‌دانستند که اگر مسوولین متوجه شوند که آن‌ها شنا بلد نیستند نام‌شان را از لیست غواصان خط می‌زنند. به همین خاطر اعلام نکردند که شنا بلد نیستند و از من هم خواستند که حرفی نزنم، گفتند: «ما آموزش غواصی می‌بینیم، اگر توانستیم خُب هستیم، اگر نتوانستیم، می‌رویم.» یکی از آن‌هایی که شنا بلد نبود برادر رضا حق پرست بود. رضا حق پرست توی عملیات والفجر ۴ کل بدنش ترکش خورده بود و دو سه ماهی در بیمارستان بستری بود. با همان تن زخمی‌اش به منطقه آمد و در کلیه راهپیمایی‌ها، پیاده روی شبانه، رزم شبانه همراه با بچه‌ها حضور داشت. هر روز حدود سه چهار کیلومتر فقط می‌دویدیم تا از نظر بدنی آماده شویم و سه شب هم در هفته حرکت شبانه داشتیم.

گفتم: «رضا! شما این دو و رزم شبانه را نیا.» گفت: «نه من باید بیایم.» غواصی را هم مدام تمرین می‌کرد. تا روزهای آخر لباس نداشتیم. تنها معبری که بیشترین نیرو را داشت معبر هشتم<sup>۱</sup> بود که باید دست می‌داد به لشکر ۳۱ عاشورا. قبل از عملیات باید آمار را می‌بستیم. تعداد نیروهای ما بیشتر از حد مجاز برای شرکت در عملیات عبور از اروند بود.

---

۱. سردار علی اکبر پاشا- از داوران بخش مستند و از مسوولین وقت اطلاعات لشکر در عملیات والفجر ۸- معتقد است، معبری که در اروند هنگام عملیات از آن یاد می‌شود، مختص اطلاعات و عملیات بوده و گردان‌های عمل‌کننده برای خود معبری مستقل و جدایی نداشتند.

انتخاب همان چند نفر که باید حذف می شدند هم خیلی سخت بود، چون آن‌ها در تمام تمرین‌ها شرکت کرده بودند به امید این که در عملیات حضور داشته باشند چاره‌ای نبود. مجبور بودیم چند نفر را خط بزیم. آن شب نزد رضا رفتم و گفتم: «آقا رضا! شما به اتفاق یکی دو نفر از لیست خط خوردید.» رضا تا این حرف را شنید شاکی شد و گفت: «من می دانستم. آن موقعی که می گفتمی ورزش صبحگاهی نیا، رزم شبانه نیا، صبحگاه نیا، به خاطر این بود که مرا از لیست خط بزنی.»

رضا با من قهر کرد. من هم به شوخی گفتم: «خب ما لباس نداریم، یک دانه فین داریم، به خاطر این بود که خط خوردی.»

گفت: «همان یک دانه فین کافیه.» لباس‌های غواصی را همان روز آخر آورده بودند. وقتی رفتم لباس‌ها را تقسیم کنم دیدم که یک دانه فین کم آمده. گفتم: «رضا جان! نگاه کن، همه چیز دست به دست هم دادند که امشب تو نیایی غواصی. درست است که من آن شب شوخی کردم ولی واقعاً یک دانه فین کم آمده!» اما رضا اصرارش را ادامه داد. بالاخره با یک فین از این طرف اروند به آن طرف رفت، آن هم در شبی که آب بسیار سرد بود و موج کوچکی هم داشت. کسانی که در روزهای آموزش با آب کم‌تر مأنوس بودند بیشتر اذیت شدند. جالب این که بعضی از بچه‌ها با این که دو تا فین داشتند آب حدود ۱۰۰ - ۱۵۰ متر آن‌ها را از مسیر منحرف کرد، ولی رضا توانست با کم‌ترین مشکلی از اروند عبور کند. آقا رضا در همان فاو شهید شد.



## سنگسازان بی سنگر

راوی: پرویز سلیمی | نویسنده: زنبیره مربی

از مهرماه سال ۱۳۶۴ طی ماموریتی از طرف تیپ مهندسی ۴۵ جوادالائمه<sup>(ع)</sup> به فرماندهی برادر فرهاد یعقوبی، دو گردان: گردان «فلق» به فرماندهی برادر سید حسین مرتضوی و «القارعه» به فرماندهی بنده وارد منطقه جزیره آبادان: خسروآباد، چوئیده شدیم. منطقه خالی از سکنه بود. گردان در دو خانه، رو به روی مسجدی در خسروآباد مستقر شدند. وسایل خانه شامل: ظرف‌های چینی و... را داخل کمدهای منزل گذاشتیم. به دلیل ناکام گذاشتن شناسایی‌های دشمن از کشف موقعیت یگان مهندسی تیپ، تحت پوشش جهاد استان مازندران کارهای زیادی از جمله: زدن خاکریز، جاده و... را انجام می‌دادیم که به خاطر حجم آتش خمپاره‌های عراقی و به وجود آمدن اختلال در کار، بر خلاف انتظارمان این کار تا بهمن ماه ادامه داشت.

این آخرین مأموریت قبل از عملیات والفجر ۸ برای گردان القارعه بود که من در آن انجام وظیفه می‌کردم، البته آخرین مأموریت برای من. فرهاد به من گفت: «چهار پنج روز دیگر عملیات بزرگی انجام می‌گیرد.» گفتیم: «گردان هم توی عملیات هست؟» گفت: «نه، ما پشتیبان هستیم. پشت سنگر یا خط مقدم فرقی ندارد. همه‌اش برای رضای خداست.» اگرچه به این موضوع اعتقاد داشتم اما نمی‌دانم چرا دل‌ام راضی نمی‌شد. به هر حال چهل ساعت مانده به عملیات والفجر ۸ ما در روستای سیحان کنار رودخانه بهمن شیر مستقر بودیم

که فرهاد به گردان ما مأموریت داد؛ ۲۸ پل جهت احداث مواضع و... در دو طرف بهمن شیر احداث کنیم. من از او خواستم که در ازای انجام این مأموریت، اولین گردانی باشیم که وارد منطقه فاو می شویم.

با همکاری فرماندهان گروهان و...، برادران: علی اسدی، درویشی، صالحی، کاملی، یوسف پور و با دیگر برادران سپاهی، بسیجی، سربازا و راننده‌های اعزامی و به کمک ماشین‌های سنگین شامل: کمپرسی، لودر، بولدوزر، غلتک، گریدر و... که دولت برای جبهه‌ها فرستاده بود، شروع به کار کردیم، بدون وقفه و با همت شبانه روزی برادران و دریغ از یک لحظه خوابیدن در عرض ۳۶ ساعت مواضع توپخانه، کاتیوشا، سنگر فرماندهی، جاده، سکوی تانک، مهمات، خاکریز و پل شناور در منطقه دو طرف رودخانه بهمن شیر احداث شد.

عملیات شروع شد و ما جهت شناسایی به منطقه فاو رفتیم و با برادران طرح عملیات، مکانی را جهت استقرار تیپ و گردان انتخاب کردیم. با فرمانده تیپ در مورد تدارکات و نیروهای اضافی و... صحبت کردیم. چند نفر جلو رفتیم، جا را آماده کنیم تا نیروها انتقال داده شده و بعد امکاناتی مثل دستگاه‌های مهندسی و پشتیبانی از جمله: سوخت و... را به فاو انتقال دهیم. دستگاه‌های سنگین را به وسیله کشتی طارق و با بارج و دوبه‌هایی از ارون‌درود حرکت دادیم به آن طرف آب. برادر علی اسدی در این مأموریت مسئول نقل و انتقالات شده بود. کار بچه‌ها به خوبی انجام شد. الحق که زحمت برادران قابل وصف نیست. به عنوان مثال هر بولدوزر در عرض یک شبانه روز بالغ بر

۱. سربازانی چون رفاهی سادات و شهید تات و... واقعاً ترس را ترسانه بودند و به دیگران روحیه می دادند. آنان اصرار داشتند که از اول شب عملیات باید حضور داشته باشند. شایان ذکر است که در اواخر عملیات، شهید تات در حالی که کارت پایان خدمتش آماده بود کارت را نگرفته و همان شب در عملیات والفجر ۸ شهید شد.

۸۰۰ لیتر سوخت مصرف می کرد که با حجم زیاد دستگاه‌های مهندسی، سوخت‌ها را همین برادران به وسیله بیست لیتری حمل می کردند.

هوایمای دشمن با حملات شدید و با حجم زیادی منطقه را زیر بمباران و شیمیایی قرار دادند. در این بمباران‌ها یک زاغه مهمات در فاو آتش گرفت و مهمات آن به هر طرف پرتاب شد که برادران با دلهره زیاد به وسیله لودر، خاک روی آن ریختند. خوشبختانه بعد از مدتی خاموش شد و اتفاق ناجوری نیفتاد. در آن بمباران بنده با شوخی و خنده سعی کردم روحیه‌ام را حفظ کنم تا برادران دیگر هم روحیه‌شان را از دست ندهند. می دانستم اگر روز اول جا بزنند دیگر نگه داشتن آن‌ها در این جا، بخصوص کار کردن زیر آتش خیلی مشکل می شود. کلیه نیروها را مستقر کردیم. از این پس مأموریت آن طرف کارخانه نمک، جاده ام‌القصر - بصره و جاده ام‌القصر - فاو به ما محول شد.

شرایط در این مأموریت به گونه‌ای بود که مجبور شدم حدود ۴۸ ساعت نخوابم. ساعت ۹ شب فرهاد گفت: «برو خط» گفتم: «من دارم ایستاده می خوابم، فرهاد! بگذار دو ساعت دیگر بخوابم بعد بیدارم کنید بروم.» به دو ساعت نرسیده از خواب بلند شدم و به همراه بچه‌ها جهت انجام مأموریت محوله از سه راه مرگ گذر کردیم و به کارخانه نمک رسیدیم. ساعت یازده شب پیش برادران نزدیک خط عملیات رفتیم. بعد از سلام و احوال پرسی رفتیم سراغ بچه‌هایی که داشتند بی‌وقفه کار می کردند. آتش خیلی زیاد بود و هر دقیقه بدون اغراق بیش از بیست خمپاره به زمین می خورد. شب اول بود و آتش زیاد و از طرفی بعضی از بچه‌ها ترس برشان داشت. فکر کردم بچه‌ها روحیه می خواهند. می بایست با آن‌ها حرف می زدم. شوخی نبود، شب تاریک بود و لحظه مرگ و زندگی. اکثر نیروها جوان بودند و برایشان هنوز خیلی مسایل جا نیفتاده بود.

راننده‌های بولدوزر و لودر زیر آتش سنگین دشمن وحشت زده، با دست‌های لرزان کار می‌کردند. بلافاصله به نوبت روی دستگاه‌ها می‌رفتم و برایشان آیهٔ «وجعلنا...»<sup>۱</sup> می‌خواندم و صحبت از اجل می‌کردم که خداوند تا نخواهد کوچک‌ترین اتفاقی رخ نمی‌دهد. این بهترین کاری بود که در آن وقت به ذهن‌ام می‌رسید. به راننده‌ها گفتم: «اگر مشکلی دارید بنده آماده‌ام که به جای شما کار کنم» بعد از مدت کوتاهی راننده‌ها که روحیهٔ خوبی گرفته بودند، ترس‌شان ریخت و با انرژی به کارشان ادامه دادند.

بچه‌ها همچنان در کارخانهٔ نمک برای احداث خاکریز با لودر و کمپرسی مشغول به کار بودند. مسئول کار هم آقای سید حسین یوسف پور بود. آقای مرتضی قربانی، فرمانده لشکر ۲۵ کربلا با همان لهجهٔ شیرین اصفهانی رو به من گفت: «بچه‌های ۲۵ کربلا مستقیماً در تیررس دشمن‌اند. نیاز شدید به یک جان پناه دارند.» اجرای درخواست برادر قربانی در حیطهٔ مأموریت من نبود، اما شرایط ایجاب می‌کرد که در آن وقت به کمک‌شان بروم.

به هر حال یک بولدوزر D7 را با مسئولیت آقای جواد صالحی به نقطهٔ مورد نظر فرستادم. کمی بعد از عزیمت جواد خبر زخمی شدنش به گوش ما رسید. به جای او جواد درویشی را فرستادم تا خاکریز خیلی کوتاهی احداث کند و برگردد. با این کار جان خیلی‌ها از تیر مستقیم دشمن نجات پیدا می‌کرد. در آن لحظه جز دو بولدوزر و آمبولانس حمل مجروح، راننده‌های دیگر به علت هوای بارانی کار نکردند.

در ادامه در تاریخ ۶/۱۲/۶۴ با برادران جهت انجام کار تکمیلی‌تر به جادهٔ ام‌القصر - فاو رفتیم. یک راننده بولدوزر کنار خاکریز حسابی ترسیده بود. زیر آتش شدید دشمن و بمباران‌های پی‌در پی شیمیایی،

۱. وجعلنا

مشاهده شهدا و زخمی‌های زیاد، وجود موانع خاص و پیچیده و... ترس را در جان خیلی از رزمنده‌ها وارد ساخته بود.

به راننده گفتم: «برو داخل سنگر، استراحت کن!» و بعد خودم بولدوزر را گرفتم و شروع به تقویت خاکریز کردم. بعد از ده دقیقه راننده بولدوزر که گویی ترسش ریخته بود برگشت و بولدوزر را از من گرفت و به کارش ادامه داد. آتش مثل شب اول بود؛ شدید شدید. نماز آن شب را زیر آتش خواندیم. به راستی که آن نماز واقعاً چسبید. نمی‌دانم چه دلیلی داشت که خدا به طور کلی ترس را از وجودم برداشت. آخر من همیشه در چنین شرایطی واهمه داشتم، اما آن لحظه آنقدر مصمم و محکم بودم که انگار هیچ ترسی نداشتم. دو راننده تیب به همراه دو نفر دیگر از بچه‌های جهاد هم در منطقه کار می‌کردند که مسئول آن‌ها یک روحانی بود. آدم شجاعی به نظر می‌رسید. من کنار آمبولانس رفتم و دیدم کلیه نیروها برای خودشان پشت خاکریز سنگر زدند و داخل سنگر نشسته‌اند. در جلسات مختلف برای برادران سپاهی این مسئله را می‌گفتم که اگر ما همراه نیرو نباشیم نیرو می‌ترسد<sup>۱</sup>. بعد از لحظه‌ای کوتاه پیش راننده‌ها رفتم و کمی دور دستگاه قدم زدم. راننده بولدوزری که داشت آسفالت را می‌گند، بد کار می‌کرد. آسفالت داشت با ناشی گری راننده تخریب می‌شد. باید با ریپر<sup>۲</sup> آسفالت را می‌گند تا راحت‌تر با بیل خاکریز بزنند. از او خواستم که بیاید پایین تا کار را کاملاً برایش توجیه کنم.

۱. کار کردن در مهندسی با عملیات آفند و حمله فرق می‌کند. آفند و خط‌شکنی یک زمان محدود دارد و نیروها از حجم آتش زیاد دشمن عبور می‌کنند و در این حین اتفاقاتی می‌افتد اما گروه مهندسی در یک زمان طولانی چند ماه و با دستگاه‌های غول پیکر، در دید دشمن با آتش همیشگی قرار دارند. رزمندگان گروه مهندسی مدت زیادی را از قبل با هم کار می‌کنند و وابستگی‌ها و علقه‌ی زیادی به وجود می‌آید که با مشاهده یاران زخمی گاهی اوقات ترس بر دل‌شان مستولی می‌شد.

۲. ریپر: کلنگی که به عقب بولدوزر نصب می‌شود و برای کندن جاهای سخت از آن استفاده می‌کنند. بعضی از بولدوزرها یک ریپر دارند مثل بولدوزر D9 و بعضی‌شان سه ریپر دارند مثل D7 و D8 و...

در همین حین معاون تپ - برادر ساقی - و مسئول طرح عملیات - برادر طبری - هم آمدند. روبوسی کردیم. پنج دقیقه نگذشته بود و من همچنان داشتم راننده بولدوزر را توجیه می کردم که ناگهان دیدم دور و برم کسی نیست و پشت و پام سوخت. با صدای بلند گفتم: «الله اکبر» و افتادم. یک آن نفس ام قطع شد. داشتم «اشهدم» را می گفتم. امید زنده ماندن نداشتم. هرچه تلاش کردم تا نفس بکشم نشد. انگار دیگر نفس ام نمی آمد... .

دومین الله اکبر را که گفتم پسر مینم به یاد آمد و شعیب و ناصر، که امامتی بودند از برادر شهیدم ناصر. من که هنوز آماده برای کوچیدن نبودم، همان لحظه در قلبام گفتم: «خدایا! نجات ام بده!»

الله اکبر بعدی را که گفتم ناگهان به خود آمد و گفتم: «پرویز! خودت را تکان بده!»

یادم هست وقتی ترکش خمپاره خوردم، دردش شدید بود و دست و پام بی حس شده بود. من به همان حالت روی آسفالت ریبر زده بولدوزر افتادم، بعد دیدم می توانم خودم را تکان بدهم. سینه خیز می رفتم و می گفتم: «یا مهدی! کمک ام کن.»

صدا زد: «ساقی!»

برادر طبری - مسئول طرح عملیات - آمد مرا روی کولش گذاشت و پشت خاکریز برد. بلافاصله برانکارد آوردند. من و آن راننده بولدوزری را که داشتم کار را برایش توجیه می کردم، توی آمبولانس گذاشتند و حرکت دادند. من از ناحیه پا و دو طرف مهره کمر و... ترکش خوردم. گوش ام موج گرفته بود. چون زخم من بیشتر و عمیق تر بود، سعی داشتند مرا زودتر به اورژانس برسانند. بالاخره بعد از طی سه کیلومتر جاده خاکی که اکثر ماشین ها در آن گیر کرده بودند، به پست امداد واقع در سه راه مرگ که مکانش اصلاً مناسب نبود، رسیدیم. لباس هایم را با قیچی پاره کردند. وسایل ام را گرفتند. به یک دست ام خون وصل کردند و به دست دیگرم سِرْم. نفس مصنوعی هم به من وصل شد تا راحت نفس بکشم.

بعد از درمان اولیه می‌خواستند مرا با برانکارد از پست امداد بیارند و سوار آمبولانس کنند. پنجاه متر راه بود. به علت آتش شدید بیش از پنج بار مجبور شدند مرا پایین بگذارند و پناه بگیرند. بالاخره سوار آمبولانس شدیم و به لب ارونند رسیدیم. بعد از آن با قایق به آن طرف ارونند و دوباره با آمبولانس به بیمارستان فاطمه زهرا<sup>(س)</sup> در آبادان رفتیم. بچه‌های بهداری بلافاصله گفتند: «بیریدش اتاق عمل!» ناحیهٔ نزدیک زیر بغل ام را سوراخ کردند. یک لوله به اسم «چست تیوپ» به داخل هدایت کردند که خون‌های لخته شده را بیرون بکشند. بعد از عمل مرا با آمبولانس به اهواز انتقال دادند. تقریباً ساعت ۷ صبح بود که به اهواز رسیدیم. به بیمارستان شهید بقایی رفتیم و بعد هم از آنجا به فرودگاه. در فرودگاه هم پرستار و پزشک یاران زیادی بودند و همیشه سرم و دیگر کارها را بررسی می‌کردند. امکانات اعزام از اول مجروحیت‌ام تا آخرش تحسین آمیز بود. بعد از ظهر سوار یک هلی کوپتر به اصفهان منتقل شدم و ساعت ۴ بعد از ظهر ۱۳۶۴/۱۲/۷ در بیمارستان دکتر شریعتی، اتاق ۱۰۸، تخت ۲۶ بستری شدم. همین که وارد اتاق بیمارستان شدم برادر جلالی را از جهاد سازندگی مازندران که قبلاً ایشان را می‌شناختم دیدم و با او هم اتاقی شدم. برادر جلالی روحیهٔ خوبی داشت و به مجروحین هم روحیه می‌داد. روزهای اول نمی‌توانستم آب و غذا بخورم. سه روز اول احساس تشنگی شدیدی داشتم و از طرفی هم نمی‌توانستم تکان بخورم. همراه یکی از بیماران اتاق ما مثل یک مادر از من هم مراقبت می‌کرد. هر لحظه می‌آمد حال‌ام را می‌پرسید و گاهی سر و صورت‌ام را می‌شست و... . سه بار به اتاق عمل رفتیم. یک بار برای پایم و دبرید<sup>۱</sup> کردن. یک بار هم برای بخیهٔ پشت‌ام و بار آخر برای درآوردن ترکش از دست و پهلویم.

۱. گوشت‌های اضافه را گرفتن.

وقتی می‌خواستند گوشت‌های اضافی را از دو طرف مهرهٔ کمرم قیچی کنند دکتر پرسید: «بی‌حس کنم یا همین جوری گوشت‌های اضافی رو بی‌رم؟» گفتم: «می‌شود تحمل کرد؟» گفت: «می‌شود.»  
 دکتر گوشت‌های اضافه را قیچی می‌کرد و من الله‌اکبر الله‌اکبر می‌گفتم تا درد را تاب بیارم.

پرستارهای سپیدپوش بیمارستان مثل فرشتهٔ نجات به دادم‌ان می‌رسیدند. ساعت ۱۰ شب موقع خواب بود و پرستارها کارهای تزریقات خود را تمام می‌کردند. بعضی شب‌ها که من از شدت درد خواب‌ام نمی‌برد، صدای نالهٔ بیماری سکوت بیمارستان را شکست. او نالهٔ کنان فریاد می‌زد: «یا مهدی!» فوری صدای پای پرستار در راهروی بیمارستان پیچید. صدای پای پرستاران در سکوت شب به ما آرامش می‌داد. صدای نالهٔ بیماران دیگر به گوش‌ام می‌رسید که صدا می‌زدند:

«پرستار! به دادم برس! مُردم خدایا! سوزنِ مُسکِن بیار!»

در تاریخ ۶۴/۱۲/۲۵ برگهٔ انتقالی‌ام آماده شد و همزمان برگهٔ پذیرش از قائم‌شهر به دست‌ام رسید. در تاریخ ۶۴/۱۲/۲۶ هم روز دوشنبه جهت ادامهٔ درمان به سمت قائم‌شهر حرکت کردم.

چندی بعد فرماندهٔ تیپ، آقای فرهاد یعقوبی که معرفت و برادری‌اش بی‌مثال بود، در بیمارستان ولی‌عصر (عج) قائم‌شهر به ملاقات‌ام آمد و تبرکی از طرف امام برایم به ارمغان آورد.



## سیصد و سیزده داوطلب راوی: علیجان میرشکار / نویسنده: اعظم عنایتی

با توجه به حساسیتی که عملیات داشت لازم بود فرماندهان خود را برای حوادث غیرقابل پیش بینی آماده کنند و برای هرگونه حرکت احتمالی دشمن تدبیری بیندیشند. به همین خاطر فرمانده گردان حمیدرضا نوبخت رو به بنده گفت: «در جمع گردان صحبت کن و وضعیت سخت عملیات و دشواری‌های رفتن آن سوی اروند را برای‌شان تشریح کن و سرآخر هم پانزده نفر را به عنوان داوطلب عملیات آماده و سازماندهی کن!» مانده بودم چه کنم. همه برادران آماده شهادت بودند و فقط می‌بایست پانزده نفر انتخاب می‌شدند. هر بار که این مطلب را می‌گفت گردآن‌ها به یاد اصحاب بدر و آقا امام زمان<sup>(عج)</sup> به تعداد سیصد و سیزده نفر بلند می‌شدند.

از میان این همه داوطلب مجبور شدم تنها پانزده نفر که سابقه رزم بیشتر و آمادگی بهتری از نظر بدنی داشتند را انتخاب کنم. با توجه به شناخت خود از آن‌ها کسانی را انتخاب کردم که دارای روحیات معنوی بالایی بودند. در پایان انتخاب جوان کم سن و سالی آمد و گفت: «برادر میرشکار! روز قیامت جلوی حضرت فاطمه زهرا<sup>(س)</sup> یقه تو را می‌گیرم و از تو شکایت می‌کنم.» با تعجب پرسیدم: «چرا برادر؟! مگر چه کار کردم؟» گفت: «من سه بار داوطلب شدم که به دستور فرزند فاطمه<sup>(س)</sup> - امام خمینی - از مظلومیت دین ام دفاع کنم ولی شما مانع من شدید»  
برادر بسیجی را در آغوش کشیدم و با هم گریه کردیم.

## نهایت فرمان برداری

راوی: علیجان میرشکار | نویسنده: معصومه طهمورسی

وقتی قایق‌های خط‌شکن زدند به خط دشمن، رزمندگان پریدند داخل آب و از سیم خاردار و موانع خورشیدی دشمن و از دیواره‌ای که توسط بدنه نخل‌ها و گونی‌های خاک در لبه‌ی اروند درست شده بود عبور کردند و با دشمن درگیر شدند. در همین گیر و دار عبور یکی داخل قایق نشسته بود و حرکت نمی‌کرد. فریاد زد: «برادر! بلند شو، حرکت کن! چرا نشسته‌ای؟»

به سختی بلند شد و گفت: «پام تیر خورده. دارد جدا می‌شود.»

او را بوسیدم و گفتم: «بنشین!»

گفت: «نخواستم وقتی صدای فرمانده‌ام را شنیدم که دستور حرکت داد اطاعت نکرده باشم. امام فرمود: «اطاعت از فرماندهان واجب است. هر فرماندهی به صورت سلسله مراتب وصل می‌شود به اولین کسی که امام او را منصوب کرده» صبح وقتی بدن مجروح‌ام را برای انتقال آوردند، پیکر آن بسیجی دلاور را دیدم که بر اثر گلوله‌ی آر.پی.جی دشمن کاملاً سوخته بود.

## حماسهٔ تخریب

راوی: احمد رضا نیا | نویسنده: ناهید آفاجان پور

سه ماه قبل از عملیات در منطقه بودیم. ۱۶ سالام بود و به عنوان بسیجی از روستای معلم کلا، بخش بندپی غربی شهرستان بابل رفتم هفت‌تپه. آن‌جا نیروها را تقسیم کردند. ما ۳۰ نفر بودیم برای تخریب. می‌بایست با دقت عمل می‌کردیم. چون در تخریب قول مشهوری است که «اولین اشتباه آخرین اشتباه است.»

ابزارهای تخریب‌چی: سرنیزه و سیم‌چین است و برای خنثی کردن مین و قطع سیم خاردارها و موانع به کار می‌روند. ما در پادگان شهید بیگلر واقع در منطقهٔ هفت‌تپه مستقر بودیم و همان‌جا آموزش دیدیم. بعد از آموزش تخصصی، رفتیم آبادان، کنار رودخانهٔ بهمن شیر. چند هفته آن‌جا بودیم. بچه‌ها دیگر کسل شده بودند. بالاخره آموزش‌های لازم را دیدیم، بعد ما را سوار کامیون کردند و در نخلستان‌های منطقهٔ بهمن شیر در روستای چوئیده مستقر کردند. معمولاً بچه‌ها را با تویوتا به منطقهٔ عملیاتی می‌فرستادند، اما چون این عملیات بسیار مهم و سری بود و نمی‌بایست عراقی‌ها متوجه عملیات ما شوند از کامیون برای انتقال نیروها استفاده کردند.

آن‌جا نیروهایی بودند که تا ۶ ماه به مرخصی نرفته بودند. نه تلفنی، نه نامه ای، هیچ ارتباطی نداشتند. چون بیم آن وجود داشت عملیات لو برود. بعد از آموزش تکمیلی تر تخریب در منطقهٔ چوئیده نیروها را جمع کردند. طرف راست لشکر محمد رسول‌الله تهران بود، طرف چپ ما هم لشکر ۲۵ کربلا، لشکر امام حسین<sup>(ع)</sup> اصفهان وسط این دو. لشکر علی بن ابیطالب قم هم بود.

شب عملیات شب جمعه بود و بچه‌ها با شور و حال خاصی دعای کمیل خواندند. ما می‌دانستیم این عملیات خیلی مهم است، حتی در سطح جهانی. بعد از دعای کمیل برادران همه همدیگر را در آغوش گرفتند و از یکدیگر حالیت و شفاعت طلبیدند و گریه کردند. بعضی‌ها وصیت‌نامه می‌نوشتند. بعضی‌ها شوخی می‌کردند. بعضی‌ها قرآن می‌خواندند. خیلی‌ها حنا بستند. قبل از عملیات به ما یک شکلات می‌دادند که ۲۴ ساعت گرسنه‌مان نمی‌شد. یک تُن ماهی، یک کمپوت گیلاس هم تو کوله‌پشتی ما بود. از ۳۰۰ نفر ۱۳۰ نفر انتخاب شدیم. طنابی دور کمرمان بسته بودیم تا از همدیگر جدا نشویم. ساعت ۹ شب وارد اروند شدیم. جذر و مد آب بسیار بالا بود. جذر آب تا ارتفاع ۷ متری می‌رفت آن طرف آب. با این وضعیت عراقی‌ها اصلاً فکر چنین عملیات بزرگ و خطرناکی را از طرف نیروهای ما نداشتند. آن‌ها نگاه‌ان‌هایی گذاشته بودند داخل سنگرهای بتونی و کانال‌های بزرگ خودشان و خیال‌شان از همه چیز جمع جمع بود. کم‌ترین عرض اروند از طرف خودمان تا نیروهای عراقی ۷۰۰ متر بود، سرعت آب هم ۷۰ کیلومتر در ساعت. مین‌های روی آب را خنثی کردیم و سیم‌های نازک بسیار زیاد و سیم‌های حلقوی را جمع کردیم، سپس اعلام کردیم موانع برداشته شد و عملیات را شروع کنید. رمز عملیات یازهر<sup>(س)</sup> اعلام شد. نیروها داشتند با قایق از آن طرف آب به طرف عراق حرکت می‌کردند. عراقی‌ها با زدن منور متوجه برادران شدند و آن‌ها را به رگبار بستند. دیدم قایق برادرانی را که داشتند می‌آمدند هدف گرفته همگی سرنشینان آن از جمله برادر جعفر قلی پیشه به شهادت رسیده‌اند و در آب افتاده‌اند.

بعد از نبردی جانانه وارد فاو شدیم. بعد از عبور از اروند می‌بایستی از خاکریز این طرف به آن طرف خاکریز می‌رفتیم تا خط شکسته شود. بچه‌ها ساعت‌ها منتظر شکسته شدن خط بودند و هیچ تیری نمی‌انداختند. همگی خسته شده بودند. برادر مرتضی قربانی الله اکبر گویان با سلاح تیرگیرنوف

که هر دقیقه ۵۰۰ تا ۷۰۰ تیر می‌زند شروع به تیراندازی کرد. بچه‌ها روحیه گرفتند. ساعت ۴/۵ صبح خط شکسته شد. وارد شهر فاو شدیم. لشکر ۲۵ کربلا در کارخانه نمک مستقر شد. در کارخانه نمک ۴۸ ساعت ماندیم و بعد به ما ۱۵ روز مرخصی دادند و جای مالشکرهای دیگری آمدند.

بعد از ۱۵ روز مرخصی وارد فاو شدیم و ما را بردند سه راه مرگ<sup>۱</sup>. به سه راه مرگ معروف شده بود. در فاو دشمن از موشک‌های «سام زمین به هوا» استفاده می‌کرد که ساخت غربی‌ها بود.

در آن اوضاع و احوال بحرانی یکی از بچه‌های شجاع و نترس قائم‌شهر که بهش «آسیان» می‌گفتند. کارهای خطرناک و سختی را انجام می‌داد. قدش بلند بود و هیكلی درشت داشت. می‌گفتیم: «آسیان! تو قدت بلند است بیشتر در تیررس دشمن هستی. آخرش شهید می‌شوی.» می‌خندید و می‌گفت: «اگر قرار است شهید شوم خوب است موقع خواب شهید شوم.» بچی‌ها برای انتقام شکست بزرگ شان، بمب‌های شیمیایی از نوع گاز خردل که اشک آور و سفیدرنگ بود می‌ریختند سر بچه‌ها. شیمیایی نیروها را حسابی را غافل گیر می‌کرد، چون وقتی روی زمین می‌افتاد هیچ صدایی نداشت. بچه‌ها تا می‌خواستند لباس ایمنی بپوشند، ماسک‌شان را بزنند دو سه دقیقه طول می‌کشید و آن وقت آثار شیمیایی اثر می‌کرد. تاول‌های زیادی روی صورت و بدن مجروح‌ها نمایان بود. آن‌هایی هم که ظاهراً سالم ماندند الآن مشکل پیدا کرده‌اند.

در شرایط سختی که روی بچه‌ها سنگینی می‌کرد ناگهان حضور فرماندهی در میان آن همه خطر، روحیه مضاعفی به جمع بچه‌ها داد و همه مصمم شده بودند با توان بیش تری ماموریت‌های محوله را به انجام برسانند.

---

۱. به دلیل تیررس بودن مکان از سوی عراقی‌ها، کم‌تر کسی از آن جان سالم به در می‌برد. بسیاری از رزمنده‌ها در این مکان زخمی یا به شهادت رسیده‌اند.

فرمانده که از بچه‌های نکا بود و قبلاً هم در حین انجام ماموریت تخریب موجی شده بود، مردانه می‌جنگید و اصلاً خستگی نمی‌شناخت. او کسی نبود جز شهید رحیم بردبار<sup>۱</sup> که بعدها در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

---

۱. فرمانده تخریب لشکر ۲۵ کربلا

## صف کوهی خیلی‌ها

راوی: سید حسن سلیلی | نویسندگان: مرضیه عابدینی - سمیه فلاحتی

عملیات والفجر ۸ بهترین دوران زندگی من بود. ما در تاریخ ۱۳۶۴/۱۰/۳ در قالب کاروان کربلا از شهرستان جویبار استان مازندران به جبهه اعزام شدیم. از طرفی چون در این قالب نیروهای زیادی از استان‌های مختلف اعزام شده بودند در ابتدا ما را برای سازماندهی به تهران منتقل کرده بودند. در تهران یک روز به نماز جمعه به امامت هاشمی رفسنجانی رفتیم. بعد در یادگان امام حسین (ع) تهران گروه بندی‌ها صورت گرفت و اعزام به خط مقدم جبهه شروع شد. از کوهی خیل که آن زمان روستا محسوب می‌شد و الآن شهر است، ۱۴ نفر اعزام شدند. بین ما از جوان شانزده هفده ساله گرفته تا مرد چهل چهل و پنج ساله مثل شهید حاج علی جان قاسمی که ایشان در همان عملیات والفجر ۸ شهید شد، حضور داشتند. معمولاً افراد هم محلی را در یک گردان نمی‌گذاشتند تا اگر عملیات موفقیت آمیز نبود یک محل چند شهید و مجروح ندهد، اما ما بچه محل‌ها تصمیم گرفتیم با هم باشیم. به محض این که اسم یکی از بچه‌های ما را به نام حاجی علی عرب خواندند ما اعلام کردیم که هر جا حاج علی باشد ما هم همان جا می‌رویم و پشت سرش صف کشیدیم. این صف ما به صف کوهی خیلی‌ها معروف شده بود. البته حاج علی عرب در عملیات والفجر ۸ مجروح شد. به هر حال گردان ما با فرماندهی شهید علیرضا بلباسی و جانشینی شهید علی اصغر خنکدار شکل گرفت. نورعلی یونسی و قربان کهنسال هم از

فرماندهان ما بودند که بعدها به شهادت رسیدند. بعد از سازمان دهی در گردان امام محمدباقر<sup>(ع)</sup> در هفت‌تپه مستقر شدیم. در هفت‌تپه آموزش‌های اولیه را با تمرین‌های روزانه انجام می‌دادیم.

در اواخر دی ماه ما را به آبادان منطقه بهمن شیر اعزام کردند. در آن‌جا کسی از این که برای چه منظوری در آن منطقه مستقر شده مطلع نبود. والفجر ۸ تنها عملیاتی بود که تا این حد سرّی بود. یعنی هیچ‌کس از زمان و مکان وقوع عملیات خبر نداشت. شاید دو سه نفر از بزرگان نظام و چند نفر از فرماندهان از آن باخبر بودند. حتی همه فرماندهان از جزئیات عملیات مطلع نبودند. بعد از مدتی که در بهمن شیر بودیم، اعلام کردند که باید دسته‌های غواصی تشکیل شود و کسانی که داوطلب آموزش غواصی هستند، اعلام آمادگی کنند. از بچه‌های کوهی خیل، من و آقای رضا قاسمی و آقا سید جعفر سجادی شرکت کردیم. حدود ۵۰ درصد اعضای این گروهان، جویباری‌ها بودند. مسئولیت این گروهان آموزشی را به عهده شهید بزرگوار درودی از بچه‌های بهشهری گذاشتند که ایشان به همراه مهدی ابراهیمی از شیرگاه گروهان را سازماندهی کردند. هر دوی این بزرگواران در همین عملیات شهید شدند.

گروهان ما را روزها و شب‌ها برای آموزش غواصی می‌بردند. هرچند هوای خوزستان گرم بود، ولی شب‌ها واقعاً آب بهمن شیر سرد می‌شد. غواصی کردن و آموزش غواصی برای ما شیرین بود. ما در رودخانه بهمن شیر حدود ۲۰ روز آموزش غواصی دیدیم. در این مدت از نظر تغذیه به ما خیلی رسیدگی می‌کردند.

عرض رودخانه بهمن شیر ۲۰۰ متر و سرعت آب حدوداً ۱۰ کیلومتر بر ساعت است ولی با وجود این سرعت کم هم وقتی می‌خواستیم از عرض رودخانه عبور کنیم، حدود ۲۰۰ متر از مسیر اصلی منحرف می‌شدیم. به خاطر



همین باید بعد از عبور از رودخانه، سینه خیز به مقر تعیین شده می‌رفتیم. بعد از تمام شدن برنامه‌های آموزشی، باید به منطقه عملیاتی می‌رفتیم. خودمان چیزی نمی‌دانستیم.

از طرفی برای گمراه کردن هواپیماها و ماهواره‌های جاسوسی آمریکا همه روزه اتوبوس‌های زیادی به مهران می‌فرستادند و دشمن تصور می‌کرد منطقه عملیاتی بعدی ما مهران است، لذا بخشی از توان خود را در آن منطقه سازماندهی کرد. برای انتقال ما هم از کمپرسی استفاده کردند. حتی روی سر بچه‌ها را با نایلون پوشاندند و برای مدتی در نهر «بوفلفل» آبادان مستقر کردند. روستای بوفلفل کاملاً خالی از سکنه بود و ما در همان خانه‌هایی که به دست بعثی‌ها بمباران شده بود و متروکه بودند ماندیم.

چند روز گذشت و برای سازماندهی نیروهای غواصی آماده باش دادند و بعد از بررسی‌های مختلف قلب عملیات را به لشکر ۲۵ کربلا که به لشکر ویژه معروف بود، دادند. فرماندهی لشکر را مرتضی قربانی به عهده داشت. ایشان بچه‌های غواص را به ۴ تا گروهان ۲۷ نفره تقسیم کرد. آقای سجادی که از بچه‌های کوهی خیل و هم محلی ما بود انتخاب شد. من و آقای قاسمی کنار هم ماندیم. قبل از عملیات برای مان جلسه توجیهی گذاشتند. در جلسه آقای قربانی گفت که مجوز این عملیات را آقای رفسنجانی از امام گرفتند.

در جلسه مبنای بر این شد که وسط عملیات را بچه‌های ما، و یک طرف لشکر ولیعصر خوزستان و طرف دیگر را لشکر حضرت رسول تهران پوشش دهد. فرماندهی گروه ۲۷ نفره ما را شهید قربان کهنسال از بچه‌های قائم‌شهر بر عهده گرفت. مسئول اطلاعات عملیات معبر ما شهید شفایی از گیلان بود. قبل از عملیات برای شناسایی اقدام کرده بودند. عصر روز قبل از عملیات، یک طناب ۱۶ تا ۲۰ متری به ما دادند

و رویش با فاصله گره‌هایی زدند تا بچه‌ها با گرفتن گره‌های این طناب از همدیگر جدا نشوند. سر طناب را هم با پیشانی بند «یا صاحب‌الزمان (عج)» در جلوی طناب بستند. ساعت ۹ شب به سمت اروند حرکت کردیم. در بین راه برای این که بچه‌ها نیروی خودشان را از دست ندهند حدود یک ربع استراحت کردند. من آن‌جا پا اُردکی لباس غواصی‌ام را جا گذاشتم. وقتی به اروند رسیدم تازه متوجه قضیه شدم. سریع خودم را به آن محل رساندم و به یاری خدا توانستم در آن تاریکی وسایل‌ام را پیدا کنم و به موقع برگردم. حدود ساعت ۱۱ شب بود. از پشت بی سیم رمز «یازهراس» زمزمه شد». این یعنی زمان شروع کار رسیده است.

طوفان شدیدی شروع شد و چند قایق ماهیگیری را منهدم کرد. موج‌های عظیمی ایجاد شد که از روی سرمان می‌گذشت. طوفان باعث شد که لشکر ولیعصر و حضرت رسول نتوانند از اروند عبور کنند. گروه ما هم که قرار بود اسکله سوم فاو را تصرف کند در وسط آب با امواج به اطراف کشیده می‌شد و توان پیشروی را از دست داده بود. عراقی‌ها متوجه حضور ما شدند و بچه‌های توی آب را به تیر بستند. خیلی‌ها شهید شدند. در آب کنترل نداشتیم و به هر طرف کشیده می‌شدیم. یک لحظه احساس کردم یکی ما را به طرف مقرمان اسکله سوم می‌کشاند. جالب این جاست که ما موقع آموزش بعد از عبور از عرض رودخانه بهمن شیر که سرعت ۱۰ کیلومتر در ساعت داشت ۲۰۰ متر از مسیر اصلی منحرف می‌شدیم. در اروند پیش بینی می‌شد ما یک کیلومتر از اسکله سوم دور شویم درحالی که ما درست زیر اسکله سوم به آن سمت اروند رسیدیم.

می‌بایست از سیم خاردارهای حلقوی، میله‌های آهنی، منورها و مین‌های منور مختلف عبور کنیم. فاصله ما با عراقی‌ها خیلی کم بود؛

حدود ۲۰ متر، ولی با این حال وقتی من در اثر زخمی که موقع عبور از سیم خاردارها برداشتم فریاد کشیدم و عراقی‌ها اصلاً متوجه نشدند. مثل این که کر و کور شده بودند. وقتی به خاکریز رسیدیم یک پدافند ۴ لول عراقی ما را دید و به سمت ما شلیک کرد. ۴ نفر از بچه‌ها زخمی شدند. بعد از مدتی پدافند گیر کرد و ما اصلاً دلیل آن را متوجه نشدیم. روز بعد وقتی من و آقای قاسمی به محل پدافند رفتیم توانستیم با همان پدافند به سمت هواپیمای عراقی شلیک کنیم و هیچ مشکلی پشی نیامد. با چراغ‌های راهنمایی که داشتیم به بقیه بچه‌ها علامت دادیم که به آن طرف ساحل بیایند. آن‌ها هم با قایق خودشان را به ما رساندند. در بین راه علی اصغر خنکدار توی قایق شهید شد. نیروهای پشتیبانی هم موفق شدند در مدت کوتاهی کارخانه نمک فاو را تصرف کنند و پرچم متبرک امام رضا<sup>(ع)</sup> را بر فراز مسجد فاو به اهتزاز در بیاورند.

## لوله‌های نفت

راوی: زین العابدین اسماعیلی سراجی | نویسنده: فاطمه ارشادی

سربازان عراقی که دیگر توان مقاومت نداشتند، در هرجان پناهی مخفی می‌شدند. یکی از پناهگاه‌های آنان لوله‌های نفتی بود که در شهر فاو وجود داشت. بچه‌های رزمنده از این ماجرا خبر نداشتند. می‌دیدند وقتی دارند راه می‌روند به سمت‌شان گلوله شلیک می‌شود. تعجب می‌کردند که این گلوله‌ها از کجا می‌آید؟ بعد از مدتی متوجه شدند تعدادی از سربازان عراقی توی لوله‌های بزرگ نفت پنهان شدند و به محض این که فرصتی می‌یافتند به سوی رزمندگان ما تیراندازی می‌کردند. با دستور فرمانده لوله‌ها محاصره شد و تعداد زیادی از سربازان عراقی در داخل لوله‌ها به اسارت رزمندگان اسلام درآمدند.

## معبر هشتم

راوی: هادی بصیرا نویسنده: زبیره مربی

ما در مدرسه‌ای مستقر بودیم. این مدرسه دو کلاس داشت. در یک کلاس گروه ما بود و در کلاس دیگر گروه غواصی دیگری. همه داشتیم برای عملیات آماده می‌شدیم. من فرمانده یکی از این گروه‌های غواصی بودم. بعد از این که توجیه عملیاتی شدیم رفتیم پیش بچه‌ها تا توجیه‌شان کنیم. چون مأموریت ما عبور از معبر هشتم بود نیت کردم این معبر به نام معبر امام رضا<sup>(ع)</sup> نام‌گذاری شود. در شب‌های عملیات هم بچه‌ها امام رضا<sup>(ع)</sup> را صدا می‌زدند.

همان روز که قرار بود عملیات شروع شود، ساعت یک دو بعدازظهر هوا شروع به باریدن کرد و بچه‌ها نماز شکر خواندند. بارش باران باعث می‌شد منطقه گل‌آلود شود و دقت عراقی‌ها کم تر.

ساعت سه چهار بعدازظهر شام آوردند. بعد از شام رفتیم خودمان را برای عملیات آماده کنیم.

لباس به اندازه کافی نداشتیم. آخرین لحظه‌ها برای مان لباس آوردند. لباس‌ها را تقسیم کردیم. فقط یک فین برای یک نفر کم آمد. شب عملیات بچه‌ها از هم خداحافظی می‌کردند. شب وداع یاران بود. آن شب ممکن بود چند نفری به شهادت برسند. حال و هوایی داشت. آن شب فراموش شدنی نیست. بعد از خداحافظی رفتیم پای معبرمان: معبر هشتم، همان جایی که باید مستقر می‌شدیم. نماز مغرب و عشاء را خواندیم و بعد از نماز به سوی اروند حرکت کردیم. هرچه جلوتر می‌رفتیم آب بالاتر می‌آمد.

آب تا سینه و گردن مان بالا آمده بود. آن قدر سرد بود که صدای به هم خوردن دندان‌ها را می‌شد از دور شنید. به جایی رسیدیم که آب خیلی گود بود. از قد ما هم می‌گذشت و ما می‌بایست غواصی می‌کردیم. کمی جلوتر دیدم بچه‌ها کم آوردند. ناگهان یادم آمد که این معبر به نام امام رضا است. گفتم: «یا امام رضا! امشب باید این معبر را خودت فتح کنی.» دیگر به خستگی و سردی آب توجهی نکردیم. آن شب حضور خدا را حس کردم. پروژکتورهای آن طرف اروند که مال دشمن بود روشن شد. یکی دو دقیقه بعد پروژکتورها خاموش شد و ما تا آن طرف اروند رفتیم. آب در آن طرف اروند می‌خواست جزر بشود و به سمت خلیج برود. صد صد و پنجاه متر ما را از مسیر اصلی منحرف کرد. به جایی رسیدیم که بالای سر ما پدافند بیست و سه میلی متری مستقر بود. در آن‌جا عراقی‌ها هیاهو و صحبت می‌کردند. گفتیم این بار دیگر عراقی‌ها ما را دیدند و کلک‌مان کنده است. همه پای میله هشت پری‌ها بودیم که رگباری به سوی ما شلیک شد و بعد از آن، آتش دهنه سلاح‌های عراقی تمام اطراف ما را روشن کرد. با این آتش دهنه دشمن باید ما را می‌دید.

چند دقیقه بعد آتش دشمن قطع شد. میله هشت پری‌ها را گرفتیم و به سمت راست یعنی همان هدفی که می‌خواستیم برویم رفتیم و آن‌جا مستقر شدیم. بچه‌های تخریب میدان مین را باز کردند و موانع را برداشتند. یعنی میله هشت پری‌ها و سیم خاردارها را جمع کردند و راه را برای مان باز کردند و ما زدیم به خط دشمن. آن شب بدون این که حتی یک نفر از بچه‌ها زخمی شود، تا پای هدف رفتیم. زود هم رسیدیم. حتی فرصت کردم یک کم بخوابم.

در آن‌جا بی‌سیم داشتیم که با آن صحبت می‌کردیم. آن شب فقط یک صدا از بی‌سیم شنیدیم که صدای رمز عملیات بود: «یافاطمه‌الزهر، یافاطمه‌الزهر، یافاطمه‌الزهر، یافاطمه‌الزهر، به پیش».

بعد از آن دیگر بی سیم قطع شد. من یک تفنگ ۴۰ میلی متری داشتم که به آن می گفتند شادمهر؛ تفنگی ته پر. به آن نارنجک انداز تخم مرغی هم می گویند. گلوله اش نارنجکی است و وقتی به هدف می خورد هدف را منهدم می کند. این اسلحه دست ام بود. اولین سنگر را نشانه گیری کردم. وقتی گلوله می اندازی صدایش در نمی آید. باید به هدف بخورد تا صدایش را بشنویم. نشانه گرفتم. صدایش را نشنیدم. بلافاصله تصمیم گرفتم دوباره گلوله ای دیگر بیندازم. یکهو سنگر دشمن منهدم و الله اکبر ما بلند شد. حدود هفت دقیقه طول کشید که خط اول را تصرف کنیم. علاوه بر فاطمه زهرا<sup>(س)</sup> فرزندش رضا<sup>(ع)</sup> هم با ما بود.

## عسل، گردو و آب گرم

راوی: هادی بصیر | نویسنده: نجمه مری

به خاطر سرمای آب، عسل و گردو آوردند که بچه‌ها بخورند و گرم شوند تا سرمای آب اذیت‌شان نکند. بعد از این که تمرین غواصی مان تمام می‌شد و به کناره می‌آمدیم با آب گرم خودمان را می‌شستیم تا گرم شویم. حاج حسین بصیر یک عده از بچه‌ها و پیرمردها را جمع کرد و توی بشکه‌های ۲۲۰ لیتری آب ریختند و روی آتش گذاشتند تا گرم شود. خیلی سرد بود اما بچه‌ها با عشق و علاقه‌ای که داشتند تمام این سختی‌ها را تحمل می‌کردند. چه اروند چه بهمن شیر که برای تمرین می‌رفتیم اگر فین پای مان نبود موقع راه رفتن در آب نیم متر توی آب فرو می‌رفتیم و بالا می‌آمدیم. یعنی این قدر گل‌آلود بود.



## از مکه تا فاو

راوی: عسگری ابراهیمی | نویسنده: نرجس ابراهیمی

حاج میرهادی خوشنویس از رزمندگان بسیجی‌ای بود که به طور فعال در جبهه‌ها حضور داشت و جزو یکی از نیروهای کیفی جنگ به شمار می‌رفت. تا قبل از قبولی در دانشگاه مشهد در رشته فیزیک، مستمر در جبهه حضور داشت. بعد از این که دانشگاه رفت جزو نیروهای پیامی بود و در هر شرایطی درس و دانشگاه را ترک می‌کرد و به دانشگاه عشق و ایثار یعنی دانشگاه امام حسینی<sup>(ع)</sup> رهسپار می‌شد.

حاج هادی به اتفاق مادر، برادر و خواهرش برای رفتن به حج ثبت نام کرده بودند و قرار بود دی ماه سال ۱۳۶۴ به مکه بروند. از آنجا که امتحان دانشگاه‌ها اواخر دی و اوایل بهمن برگزار می‌شود، ایشان به بهانه امتحان از رفتن به مکه منصرف شد. در همان موقع طی تماسی با حاج میرهادی به او اطلاع داده شد که عملیاتی قرار است در جنوب انجام شود و اگر مایلید می‌توانید بیایید. این اطلاع توأم شده بود با سفر خانواده حاج میرهادی. ایشان توی کیف خود به جای کتاب یک جفت پوتین و لباس بسیجی می‌گذارد و تا فرودگاه خانواده را همراهی می‌کند و می‌گوید من می‌خواهم بروم مشهد برای درس ام، ولی پس از آن که هواپیمای آن‌ها پرواز کرد، ایشان به طرف اهواز حرکت کرد.

وقتی به هفت تپه رسید همه نیروها به منطقه عملیاتی والفجر ۸ رفته بودند و به دلیل مسائل امنیتی و حفاظتی بالای این عملیات کسی نمی دانست نیروهای لشکر ۲۵ کربلا به کجا رفته اند؟ آخرین نفرات لشکر بچه‌های زرهی بودند که می خواستند شبانه وارد منطقه شوند. تانک‌ها و نفربرها را روی تریلی بار زده بودند و ایشان که می دانست این ادوات جنگی حتماً به همان منطقه اعزام می شوند با هماهنگی یکی از بچه‌های بابلسر توی یکی از نفربرها خود را مخفی کرد و به منطقه رفت. صبح همان شبی که قرار بود عملیات والفجر ۸ صورت گیرد، ایشان ما را در گردان امام حسین (ع) پیدا کرد. وقتی حاج میرهادی را با لباس شخصی و کیف به دست کنار ابوफल دیدم تعجب کردم. ماجرای آمدن خود را برای ما تعریف کرد. یک عکس هم با همان لباس شخصی اش با هم گرفتیم.

در شب ۱۳۶۴/۱۱/۲۱ ساعت ۱۰:۱۰ شب عملیات با رمز یازهارا (س) آغاز شد. ما جزو اولین نفراتی بودیم که به شهر فاو رفتیم. پس از نبردهای زیاد و جنگ شهری صبح فردا در کنار یک دکل رازیت دشمن، در سه راهی ای که یک طرف آن به شهر فاو و در طرف دیگر خور عبدالله و سمت جنوب آن هم به پایگاه موشکی عراق وصل می شد، مستقر شدیم. در آنجا مقر یک تیپ عراقی‌ها را محاصره کردیم که تا فردا یعنی ۱۳۶۴/۱۱/۲۲ طول کشید تا آن مقر را به تصرف خودمان درآوریم. تعداد زیادی از عراقی‌ها کشته شدند و تعداد زیادی از آن‌ها را هم به اسارت گرفتیم.

دو روز بود غذای خوبی نخورده بودیم و بچه‌ها تنها با چند تا بیسکویت این دو روز را سر کرده بودند. در مقر فرماندهی تیپ عراق فروشگاه بزرگی بود که همه چیز در آن وجود داشت. از مواد غذایی تا البسه. بچه‌ها وارد آن فروشگاه شدند و علاوه بر استفاده از مواد غذایی هر کس مقداری وسایل هم از فروشگاه به غنیمت گرفتند تا بعد از عملیات

برای یادگاری به عقبه بیاورند: لباس و چیزهایی که جزو وسایل نظامی نبود. هر کس در این دو روز سنگری برای خود کنده بود. دیدم حاج میرهادی با یک کیسهٔ تقریباً پر که روی دوش خود گرفته بود دارد بر می‌گردد و از اولین سنگرهای کنار جاده شروع کرد به تقسیم کردن. من ابتدا که آن کیسه را روی دوش حاج میرهادی دیدم تعجب کردم، چون با توجه به روحیاتی که ایشان داشت از ایشان بعید بود که به فکر گرفتن غنائم و بردن به عقبه باشد. کنجکاو بودم بینم داخل کیسه چه چیزی است؟ جلو رفتم دیدم مقداری مسواک، خمیردندان، شانه، عطر و ادکلن را با خود آورده و دارد آن‌ها را یکی یکی بین نیروها توزیع کمی کند. یک عدد مسواک، خمیردندان و ادکلن هم به بنده رسید.

## حیرت عراقی ها

راوی و نویسنده: رضا دادپور

با حاج علی احمدی در عملیات بدر آشنا شده بودم. قبل از عملیات والفجر ۸ در هفت تپه به برادر مهرایی سفارش کرد که به دادپور نیاز دارم و او را زودتر به منطقه بفرستید. شب دوم عملیات با موتوری که برادر مهرایی در اختیارم گذاشت، به فاو رفتم.

از ابتدای اروند گرمای آتش منابع نفتی حس می شد. وقتی به آن طرف رسیدم سراغ حاج علی احمدی را گرفتم. گفتند رفته خط. تعجب نکردم، چون دیدن حاجی در غیر از خط جای تعجب داشت. سپیده زده بود که حاج علی آمد. همچنان بی تاب و پر جنب و جوش و لباس خاکی تنش خاکی تر از همیشه. این بار یک چیز هم اضافه شده بود و آن هم نمک هایی که مخصوص فاو بود و به قول حاج علی بانمک تر شده بود. بعد از چند دقیقه به من گفت: «دادخواه و بریم.»

طبق معمول گفتم: «دادپورم.»

او هم مثل همیشه گفت: «بیخشید، دادپور جان. برویم؟»

خودش پشت فرمان موتور نشست و من هم ترک او راه افتادیم. از همان اول اسکله موقعیت منطقه و لشکر ۲۵ کربلا را برایم توضیح داد که الان کجاییم و برنامه ما چیست. به پست امدادی که بچه ها کنار جاده فاو بصره درست کرده بودند رسیدیم. حاج علی چگونگی کار و رسیدگی به مجروحین را برایم تشریح کرد.

قرار شد عصر برای تخلیه مجروح‌ها با حاجی برویم خط. حرکت کردیم. روی جاده جنازه‌های عراقی که کنار ماشین‌های جنگی منهدم شده خود زمین افتاده بودند، فراوان به چشمی خورد. ما به سمت خط در حرکت بودیم. حاجی هم بری این که خستگی راه آزارم ندهد، برایم از حماسه بچه‌ها در شب‌های گذشته حرف زد. می‌گفت: «همه کارها را این بسیجی‌ها می‌کنند و من شرمنده‌ام که اسم‌ام فرمانده گردان است.» همین‌طور که صحبت می‌کرد به خط نزدیک می‌شدیم و در تیرس عراقی‌ها قرار می‌گرفتیم، اما حاجی بی‌خیال بود. گلوله‌های رسام عراقی‌ها بر سطح جاده شلیک و از زیر چرخ موتور و بغل گوش‌مان رد می‌شد. این‌ها کم بود عراقی‌ها خمپاره را هم چاشنی کردند. چند مرتبه گفتم: «حاجی جان! دارند می‌زنند.» او متوجه نشد. دیدم فایده ندارد و الان است که گلوله بخوریم. در یک فرصت مناسب که حاجی برای عبور از گودالی مجبور به کم کردن سرعت موتور شد، پشت یک تانک سوخته، موتور را روی زمین خواباندم و خودم و حاج علی روی خاک‌های کنار جاده افتادیم. شهید احمدی با تعجب گفت: «چکار کردی؟» گفتم: «مگر گلوله‌ها را ندیدی؟» گفت: «کی؟» گفتم: «همین چند لحظه قبل.» معذرت خواست و همان‌جا با هم کلی خندیدیم.

شب سوم عملیات ۴ اسیر عراقی مجروح را به پست امداد آوردند. فوراً با بچه‌ها مشغول پانسمان زخم‌های آن‌ها شدیم. زخم بدن آن‌ها از نیروهای رزمنده ایران نبود. از خودشان سؤال کردم چطور مجروح شدند؟ گفتند: «وقتی تصمیم گرفتند خودشان را تسلیم نیروهای ایران کنند، بعضی‌ها آن‌ها را از پشت هدف گلوله قرار دادند.» ۲ نفر آن‌ها از ناحیه کمر و ۲ نفر دیگر از ناحیه دست و پا مجروح شده بودند.

آمبولانس در کار نبود. در حالی که دست اسرا را با سیم برق بسته بودند آن‌ها را پشت یک تویوتا سوار کردند تا به اسکله کنار اروند منتقل شوند. کسی نبود که همراه اسرا برود. گفتم خودم می‌روم. یک اسلحه کلاش گرفتم و قبل از این که سوار ماشین شوم آن را مسلح کردم. اسرای عراقی که محبت مرا موقع پانسما زخم هایشان دیده بودند از این که من همراه‌شان می‌رفتم راضی بودند. وقتی ماشین ما از جاده

خاکی خارج شد و روی جاده آسفالت‌ه فاو بصره قرار گرفت دیدم یکی از اسرا که سیم دستش باز شده بود، دست خود را به سمت من گرفت که دوباره ببندم. از حالت آن‌ها مشخص بود که از جنگ بریده‌اند و به همین خاطر هم خود را تسلیم کرده‌اند، برای آن که به آن‌ها بگویم که برادر ما هستند و ما با اسرا خوب رفتار می‌کنیم، سیم دستش را باز کردم و به بیرون پرتاب کردم. این عمل من باعث شد اشک عراقی‌ها در بیاید و در آن تاریکی پشت تویوتا به دست و پای من بیفتند و تشکر کنند. آن‌ها دست به جیب هاشان کردند و هر کدام سعی کردند با دادن یک هدیه از من تشکر کنند. یکی از آن‌ها پیچ گوشتی کوچکی به من داد و دیگری... و در همین حال وارد شهر فاو شدیم. به آن‌ها گفتم که این شهر فاو است. اسرای عراقی با تعجب به هم نگاه کردند و داشتند با هم بحث می‌کردند. سوال کردم چه خبر شده؟ یکی از اسرا گفت: «به ما گفته بودند که شهر فاو را از نیروهای ایرانی پس گرفته ایم، اما الان می‌بینیم که دروغ می‌گفتند.»

کنار اسکله اروند اسرای عراقی را تحویل بچه‌های اطلاعات و عملیات دادم و با اسرا خداحافظی کردم.

## همه جا با هم

### راوی و نویسنده: سید پرویز رضوی سنگدهی

بعد از سلسله عملیات‌های قدس ۱ تا ۴ که به اتفاق دوستان عزیزم شهید سید جمال طالبی سنگدهی، شهید سید احمد تقوی سنگدهی<sup>۱</sup> و شهید غضنفر ولی پور<sup>۲</sup> و... در محورهای هورالعظیم و هورالهوریزه حضور یافتیم، تابستان ۱۳۶۴ به سفارش و تأکید شهید الیاس حامدی<sup>۳</sup> برای ادامهٔ تحصیل راهی پشت جبهه شدم. پاییز و مدتی از زمستان سپری شد که ندای پیروزی در عملیات غرور آفرین والفجر ۸ از رادیو و تلویزیون شنیده شد. وقتی رادیو اعلام کرد: «ارزمنندگان به مسجد فاو رسیدند و فرمانده وقت لشکر ۲۵ کربلا مرتضی قربانی پرچم امام رضا<sup>ع</sup> را بر فراز مسجد فاو به اهتزاز درآورد و بناست صادق آهنگران در این مسجد دعای کمیل بخواند» بر دل ام که مدتی با حال و هوای جبهه خو گرفته بود چه‌ها که نگذشت؟

شور و حال رفتن باز در دل ام افتاد.

با مشورت شهید سید محمد محمودی<sup>۴</sup> که بعد از عملیات به مرخصی آمده بود،

۱. شهید سید احمد تقوی از رزمندگان بسیجی که در عملیات قدس ۴ به شهادت رسید.
۲. شهید غضنفر ولی پور از نیروهای سپاه شهرستان قائم‌شهر که در عملیات قدس یک به شهادت رسید. از این شهید یک فرزند دختر به یادگار مانده که همینک پزشک است.
۳. سردار شهید الیاس حامدی از نیروهای سپاهی شهرستان سوادکوه که بسیار به درس و تحصیل نیروهای بسیجی توجه می‌کرد. از این شهید یک دختر به یادگار مانده که در حال حاضر به عنوان ماما در دانشگاه علوم پزشکی مازندران خدمت می‌کند.
۴. سردار شهید سید محمد محمودی از نیروهای سپاه ساری در پاسگاه دودانگه که مدت زیادی را در مناطق عملیاتی مختلف حضور داشت و در سال ۱۳۶۵ قبل از عملیات کربلای ۴ و ۵ به فیض شهادت نائل آمد.

به همراه دوست شهیدم سید علی تقوی سنگدھیراهی مناطق عملیاتی جنوب شدم. در روز اعزام نوحه‌ای را که آهنگران در مسجد فاو خوانده بود به پیشنهاد شهید محمودی چند مرتبه خواندم. این نوحه حال و هوای خاص خود را در روز اعزامان از ساری ایجاد کرد:

جنگ است جنگ سرنوشت‌ای سپاه قرآن

بنما توکل بر خدا رو نما به میدان

مدتی نگذشت که به هفت‌تپه رسیدم. طبق بربگهٔ اعزام باید به گردان امام محمد باقر<sup>(ع)</sup> می‌رفتم. با توجه به تجربهٔ حضورم در گردان‌های امام حسین<sup>(ع)</sup> به فرماندهی شهید صمد اسودی<sup>۱</sup> و گردان مالک اشتر به فرماندهی جانباز ایثارگر بابایی<sup>۲</sup>، و از آن جایی که دوستانم به گردان مالک اشتر رفته بودند، با هماهنگی پرسنلی گردان امام محمد باقر<sup>(ع)</sup> راهی گردان مالک اشتر شدم؛ گردانی که همراهی با بعضی از ارکان آن برایم تداعی کنندهٔ شرکت در دوره‌های گذشته و دوستان شهیدم بود. شهید سید علی تقوی<sup>۳</sup> شد تیربارچی و من هم شدم کمک تیربارچی و قرار بود خود را آماده کنیم برای شرکت در ادامهٔ سلسله عملیات‌های کوتاه که پس از آزادسازی فاو صورت می‌گرفت. مرخصی شهید محمودی به اتمام رسید و برای دیدار دوستانش به ما ملحق شد، ولی از آن جایی که او در حفاظت و اطلاعات سپاه سوم قدس مأموریت و مسئولیت داشتند، زیاد پیش ما نماند.

- 
۱. سردار شهید صمد اسودی از نیروهای سپاهی شهرستان گنبد بوده است که رشادت این عزیز در ریشه کنی غائله گنبد و مناطق غرب کشور زبان زد همهٔ رزمندگان بوده است. این شهید عزیز قبل از عملیات بدر در سال ۱۳۶۴ و در مقام فرمانده گردان امام حسین<sup>(ع)</sup> از لشکر ۲۵ کربلا به فیض شهادت نائل آمد.
  ۲. از جانبازان شهرستان نور که از ناحیهٔ چشم و سر جانبازند.
  ۳. شهید سید علی تقوی از رزمندگان که در ادامهٔ عملیات کربلای ۵ در شلمچه به فیض شهادت نائل آمده است.



بعضی از مواقع برای سرکشی به گردان ما سری می‌زد و دیداری تازه می‌کرد. این بار پس از مدت کوتاهی حضور در اروندکنار که به دیدار دوست شهیدم - عزیزالله دارابی - انجامید، راهی مناطق عملیاتی والفجر ۸ در شهر فاو عراق شدیم تا در عملیات کوتاهی که نامش را - یاصاحب‌الزمان<sup>(ع)</sup> - گذاشتند شرکت کنیم. حضور فرماندهان عزیزی مثل شهید نوبخت و برادر میرشکار و سایر عزیزان به رزمندگان روحیه می‌داد.

غروب شب عملیات فرا رسید. فرمانده گروهان ما برادر ضیاء تبار که خود از ذاکرین اهل بیت<sup>(ع)</sup> هم بود، شروع کرد به مداحی و نوحه سرایی. نماز مغرب و عشا را در کانال به صورت نشسته خواندیم. عملیات آغاز شد. رزمندگان چون شیر می‌خروشدند و مواضع دشمن را یکی پس از دیگری فتح می‌کردند. شهید نوبخت به هم‌زمان روحیه می‌داد. فرمانده دسته ما در سنگچولی بر روی مین رفت و هدایت دسته به جانشین او سپرده شد.

من و شهید تقوی و مرحوم مختاری و آقای هدایتی از آمل در یک جا مستقر بودیم. به ما دستور دادند تا قبل از روشنایی روز با بیلچه و گونی‌ای که هر رزمنده به همراه داشت برای خود سنگری بسازیم تا روز بعد در مقابل تک دشمن بتوانیم مقاومت کنیم. این کار تقریباً تا اذان صبح طول کشید. نماز صبح را به جا آوردیم. پس از آن دستور صادر شد که از این سنگر برویم و خط مقدم را به کمی جلوتر انتقال دهیم و به اصطلاح نظامی با گردان‌های دیگر دست دهیم.

به اتفاق جانشین دسته به سوی هدف مشخص شده حرکت کردیم که متأسفانه دشمن از شیوه غافل‌گیری استفاده کرد و ما یک مرتبه خود را در محاصره نعل اسبی دشمن دیدیم. در این بیابان، سنگری برای پناه گرفتن نداشتیم. دوستان عزیز ما یکی پس از دیگری بر اثر تیر مستقیم دشمن یا مجروح شدند یا به شهادت رسیدند.

در این مرحله از عملیات مجروح شدم. شهید سید علی تقوی که به همه روحیه می داد، شروع کرد با چفیه به بستن جراحات ام. حال و هوای دلهره آوری در میدان عملیات به وجود آمده بود. از طرف مقابل گلوله های مستقیم دشمن می آمد و پشت سر دریاچه نمکی بود که امکان حضور در آن وجود نداشت. از طرفی هم هواپیمای جنگی از آسمان ما را به کالیبر بست. من هنوز بی حال و بی هوش نشده بودم. به شهید تقوی گفتم: «شما به اتفاق چند نفری که سالم ماندید از فرصت استفاده کنید و به عقب بروید. ما منتظریم ببینیم چه سرنوشتی برای ما رقم می خورد.» تقوی جمله ای گفت که شاید گفتن آن در شرایط عادی آسان باشد، ولی در آن شرایط سنی که همه ما زیر ۱۸ سال بودیم و آن هم در میدان معرکه و آتش، عجیب بود. گفت: «ما با هم حرکت کردیم و اگر بناست هر سرنوشتی نصیب ما بشود، همه جا با همدیگر هستیم.» و بعد تلاش کرد مرا از این معرکه بیرون بیاورد. زمان به سختی سپری می شد.

بالاخره شهید تقوی موفق شد از شیب ملایم کنار جاده که متصل به دریاچه بود استفاده کند و مرا از محاصره بیرون بکشد. وقتی کنار سنگری رسیدیم که شب گذشته آن را آماده کرده بودیم، دیدم این سنگر بر اثر اصابت گلوله خمپاره، کاملاً متلاشی و منهدم شده است. امدادگران مرا به بیمارستان شهید بقایی اهواز انتقال دادند.

در بیمارستان شهید بقایی وقتی لباس ام را عوض کردند و وسایل ام را تحویل گرفتند کاملاً هوشیار شده بودم. دیدم در جیب لباس ام یک عطر هست. مطمئن بودم این عطر را قبل از عملیات نداشتم. بعد از چند ماه در شهرستان قائم شهر با یک روحانی سید مواجه شدم که با من روبوسی کرد و به من گفت: «شما وقتی در بیمارستان صحرائی فاطمه زهرا<sup>(س)</sup> آبادان روی برانکارد نیمه بیهوش بودید،

من پیشانی‌ات را بوسیدم و یک عطر در جیب‌تان یادگاری گذاشتم.»  
مرا از بیمارستان شهید بقایی به نقاهت گاه حضرت سیدالشهدای اهواز بردند و از آن‌جا با هواپیما به بیمارستان سینای تهران. بعد از بهبودی نسبی و ترخیص موقت از بیمارستان وقتی شهید تقوی را ملاقات کردم به من گفت: «بقیهٔ نیروها در همان روز سازماندهی شدند و مجدداً بعد از یک حملهٔ برق آسا محورهای مورد نظر را آزاد کردند.»

## اضافه طناب، مخصوص امام زمان (عج)

### راوی: مرتضی قربانی | نویسنده: سیده معصومه حجازی

چند ماه قبل از عملیات والفجر ۸ که دوره آموزش غواصی برای رزمنده‌ها در نظر گرفته شده بود، مراحل شناسایی منطقه فاو در ساحل دشمن هم توسط بچه‌های شناسایی انجام گرفت. یک طناب از ساحل خودی به طرف ساحل دشمن در عرض رودخانه اروند و در زیر آب توسط بچه‌های شناسایی کشیده شد. غواص‌ها از این طناب به عنوان راهنما برای رسیدن به مقصد مورد نظر در ساحل دشمن استفاده می‌کردند تا از مسیر منحرف نشوند. هرچند آن‌قدر فشار جریان آب در اروند زیاد بود که گاهی حتی با این راهنما هم رزمنده‌ها از مسیر منحرف می‌شدند.

چند ساعتی به زمان عملیات مانده بود. شهید تازوکه<sup>۱</sup> یکی از رزمنده‌های خوب لشکر ۲۵ کربلا از استان گلستان که پدرش نابینا بود و مادرش هم از راه کارگری زندگی ساده آن‌ها را اداره می‌کرد، کنار اروند نشست و به آن نگاه می‌کرد. به حال خودش بود و چشم از اروند بر نمی‌داشت. سکوت کرده بود ولی در دل غوغایی داشت. این حال و هوا فقط مختص او نبود، بلکه همه رزمنده‌ها حال و روزشان یکی بود. هرکدام با نماز و دعا و سینه‌زنی از خدا طلب کمک می‌کردند. به ساعت عملیات نزدیک شده بودیم. دقایق آخر هم رزمنده‌ها با شوخی، خنده، روبوسی و طلب بخشش و دعا از همدیگر، آماده رفتن شدند. جو شاد و دوستانه‌ای بود.

۱. از شهدای استان گلستان

دیدن حال آن‌ها مرا به یاد یاران حسین<sup>(ع)</sup> در شب عاشورا می‌انداخت که تا صبح شوخی و بذله‌گویی داشتند.

بعد از مدتی همه لباس غواصی پوشیدند و سلاح و کوله‌پشتی برداشتند و آمادهٔ عزیمت شدند. پا درون آب گذاشتند. با هر موجی از اروند که به بدن آن‌ها می‌خورد زمزمه‌ای از دل بچه‌ها برمی‌خاست.

تازوکه اضافهٔ طنابی را که به عنوان راهنما در اروند بسته شده بود به دست گرفت و راهی شد. به او گفتم: «طناب اضافه را کوتاه کن تا به دست و پای غواص‌ها نیچد.» مخالفت کرد و گفت: «او و همهٔ غواص‌های خط‌شکن، چند ماه آموزش دیده‌اند و کارشان را خوب بلدند. تازه چند بار هم به ساحل دشمن نفوذ کرده‌اند و با این طناب اضافه هیچ مشکلی پیش نیامد.»

اصرار کردم طناب را کوتاه کند تا خیال‌ام راحت شود، اما او در حالی که اشک می‌ریخت مرا قسم داد بیشتر از این اصرار نکنم. می‌گفت: «راستش این همه سماجت‌ام برای این اضافه طناب به خاطر این است که صاحب‌الزمان آن را بگیرد و خود حضرت ما را تا رسیدن به آن طرف والفجر ۸ ساحل راهنمایی کند.»

در حالی که اشک می‌ریختم، قبول کردم و راهی شد.

به خاطر حساسیت عملیات به بچه‌ها توصیه کردیم در صورت بروز مشکل و حتی مجروح شدن نباید صدایی حتی به اندازهٔ یک نفس کشیدن از آن‌ها شنیده شود. بچه‌ها از طریق بی‌سیم آن هم به صورت مُرس مانند و رمزی یعنی از طریق تعداد ضربه‌ای که زده می‌شد موقعیت‌شان را اعلام می‌کردند.

این دقت عمل به خاطر وجود دستگاه‌های شنود آمریکا و فرانسه و سیستم‌های صوتی دیگری بوده که به طرز ماهرانه‌ای روی فرکانس‌های ما می‌آمدند.

مرحله گذشتن از اروند و شکسته شدن خط با دلاوری‌های رزمندگان  
به خوبی پیش رفت.  
با تصرف خط اول فاو، اولین پیام بی‌سیم شنیده شد: مرتضی...  
مرتضی... مرتضی.  
صدای تازوکه بود. جواب دادم. گفتم: «حاجی! خط تصرف شد...  
فرمانده تیپ‌شان را گرفتیم.»  
شجاعت در صدایش موج می‌زد. می‌توانستم چهره دلیر و بی‌باکش  
را هنگام شنیدن حرف‌هایش تصور کنم. گفتم: «او را نکشید. باید از او  
اطلاعات بگیریم.»

## عزیمت به مقصد کردستان!

راوی: علی نقی ابادری | نویسنده: سیده معصومه حجازی

بعد از عملیات قدس ۱ و ۲ و عملیات خیبر تقریباً هیچ عملیاتی توسط ایران انجام نشده بود. فرماندهان بعد از سنجیدن جوانب، تصمیم گرفتند عملیاتی را در منطقه فاو انجام دهند. شناسایی منطقه شروع شد. من هم جزو بچه‌های شناسایی بودم.

رزمنده‌ها را هم از مقرهای مختلف لشکر به بهمن شیر آورده بودند تا به آن‌ها آموزش غواصی بدهند. سرمای هوا در شب بسیار آزار دهنده بود. لباس‌های غواصی که به نخل‌ها آویزان می‌شدند در سرمای شب یخ می‌زد و وقتی بچه‌ها آن‌ها را می‌پوشیدند سرما تا مغز استخوان‌شان نفوذ می‌کرد. افراد مسن‌تر که نمی‌توانستند برای آموزش بروند، در بشکه‌های ۲۰۰ لیتری آب گرم تهیه می‌کردند تا به محض رسیدن غواص‌ها، آن‌ها را شستشو دهند و سرما را از وجودشان بشویند. فرماندهان هم بیکار نمی‌نشستند و برای روحیه دادن بچه‌ها با دست خود در دهان آن‌ها عسل می‌ریختند تا کتف و بازوان‌شان برای شنا قوی شود؛ فرماندهانی چون شهید طوسی، شهید خنکدار، شهید بصیر و ...

فاو برای عراقی‌ها اهمیت بسیاری داشت. چون هم مرز با کویت بود و به دریای آزاد هم راه داشت. چند پایگاه موشکی هم در آن‌جا مستقر بود که به راحتی نفتکش‌ها و شهرهای ما را مورد هجوم قرار می‌داد. آن‌ها به از دست دادن فاو حتی فکر هم نمی‌کردند.

اروند بزرگ‌ترین مانع برای رسیدن به فاو بود. برای رسیدن به فاو باید از عرض رودخانه رد می‌شدیم. بچه‌های رزمنده، جزر و مد آب رودخانه و سرعت جریان آب را در ساعت‌های مختلف و تغییر آن را در روزهای گرم و سرد، دقیق اندازه‌گیری کرده بودند.

شهید طوسی هم آن وقت‌ها دکلی زده بود و از روی آن به مواضع دشمن نگاه می‌کرد. گاهی اوقات من هم نزد او می‌رفتم و ساعت‌ها رفت و آمد عراقی‌ها و سنگرهایشان را زیر نظر داشتیم. از روی ماشین‌های حمل غذا که می‌آمدند می‌توانستیم بفهمیم چند نیرو و در کدام سنگر است و چه سنگرهایی خالی است. به اسکله‌ها هم تسلط داشتیم و می‌توانستیم بفهمیم چه نوع سلاح‌هایی در آن مستقر است. شناسایی منطقه ۱۵۱ روز طول کشید که در این مدت ۱۶۸ بار شناسایی انجام شد.

آن زمان در منطقه‌ای که ما برای شناسایی به آن‌جا می‌رفتیم تحت پوشش ژاندارمری بود. از آن‌جا که آن‌ها هم از دیده‌بانی و عکس‌های هوایی ما آگاهی داشتند، برای این که نفهمند غیر از نیروهای ژاندارمری نیروی دیگری به منطقه آمده، سپاه ابتکار عمل به خرج داد و به ما که برای شناسایی می‌رفتیم دستور پوشیدن لباس ژاندارمری‌ها را داد. حتی از سلاح و تیرهای ژاندارمری استفاده می‌کردیم، چون عراقی‌ها می‌دانستند کلاش سلاح سازمانی سپاه است و اگر آن‌ها می‌فهمیدند سپاه وارد منطقه شده به این نتیجه می‌رسیدند احتمالاً این تغییر نیرو برای انجام عملیات است و حتماً عملیات لو می‌رفت. یادم می‌آید روزی که قرار بود به عملیات برویم به ما گفتند: «لباس گرم با خود برداریم تا به کردستان برویم.» ساعت ۱۲ شب شهید طوسی با مینی‌بوسی که خودش راننده آن بود آمد و ما را سوار کرد. ابتدا ما را به اندیمشک بعد آبادان بردند. ساعت‌ها در راه بودیم و اصلاً نمی‌دانستیم کجا هستیم. صبح بود که ناباورانه خود را در منطقه کنار اروند یافتیم.



## ناوان لحظه لرزیدن

راوی: علی کاردل رستمی | نویسنده: سید معصومه حجازی

چند ماه قبل از عملیات، گروهان را برای آموزش غواصی به رودخانه بهمن شیر بردند. گروهان را به چهار دسته تقسیم کردند. به هر دسته روزی ۶ ساعت در رودخانه آموزش غواصی می دادند. یک گروه صبح، یک گروه قبل از ظهر؛ یک گروه بعد از ظهر و گروه آخر هم شب.

به خاطر فشار زیاد جریان آب هنگام آموزش، به همراه بچه‌های غواص به صورت گروه‌های ۲ نفره یا ۳ نفره به ترتیب عرض رودخانه را طی می کردیم تا اگر برای یکی مشکلی پیش آمد نفر دیگر به او کمک کند. من و شهید سید ابراهیم لطیفی که از بچه‌های رستم کلا<sup>۱</sup> بود همیشه با هم بودیم.

در مراحل پیشرفته‌تر آموزش، تمرینات سخت‌تر شده بود. از آن‌جا که در عملیات باید با وسایلی مثل تفنگ، کوله پشتی و... از اروند رد می شدیم برای این که توانایی حمل بار را داشته باشیم، فرماندهان هنگام آموزش کمربندی به ما می دادند که چند وزنه سنگین هم به آن بسته شده بود.

رزمنده‌ها هنگام پوشیدن لباس غواصی و فین به هم کمک می کردند. بچه‌ها به زبان محلی مازندرانی به فین، «غازلینگ»<sup>۲</sup> می گفتند و با هم شوخی می کردند. به سید ابراهیم در پوشیدن لباس کمک کردم و سرآخر کمر بند را با گرهی به کمرش بستم. وارد آب شدیم. تقریباً به میانه رسیدیم که سید صدایم کرد:

---

۱. از توابع شهرستان بهشهر

۲. پای غاز

«علی! کمکام کن.» فکر کردم دارد شوخی می کند، ولی انگار واقعاً داشت غرق می شد و دیگر توان جلو رفتن نداشت. نزدیکش شدم تا کمر بندش را باز کنم و سبک تر شود و بتواند شنا کند، ولی هرچه سعی کردم نتوانستم گره را باز کنم. سید ابراهیم که خیلی به بیت المال حساس بود و مراقب بود تا وسایلی که به ما می دهند، گم نشود، گره دیگری هم به کمر بندش زده بود. به علت جریان شدید آب کاری برای نجات او از دست ام بر نمی آمد. او هم وقتی دید که نمی توانم او را به عقب برگردانم دیگر حرفی نزد و کمکی نخواست. از خدا خواستم توانی به من بدهد که هرطور شده او را به ساحل بکشانم. به لطف خدا بعد از تلاش بسیار او را به ساحل آوردم. چیزی که توجه مرا به خود جلب کرد فین هایی بود که سید در دست داشت. حالش که جا آمد، گفتم: «سید! لا اقل فین ها را می انداختی که سبک تر شوی.» نفس هایش به شماره افتاده بود. جواب داد: «بیت المال.» گفتم: «خدا! پدر و مادر تو را بیا مرزد ما خودمان داشتیم غرق می شدیم تو به فکر نجات بیت المال بودی.»

ناتوانی سید در شنا کردن به گوش فرمانده گردان - شهید بلباسی - رسید. مرا صدا زد و گفت: آقای کاردل! عملیات پیش رو حساس است، کوچک ترین اشتباه باعث لو رفتن عملیات می شود. بهتر است سید جزو بچه های خط شکن نباشد.» مرا مأمور رساندن خبر به او کرد. نمی دانستم چطور پیغام فرمانده را به او برسانم. به راه افتادم تا او را پیدا کنم. محل آموزش ما دهکده سعدونی بود. سید کنار دیوار ایستاده بود. صدایم کرد و سر شوخی را بابت این که با فرمانده گردان نشست و برخاست می کنم، باز کرد. نمی دانستم چطور بگویم که نشست و برخاست این دفعه با فرمانده به خاطر خودش بوده است. یادم نیست چطور خبر را به او گفتم. حرف ام که تمام شد دیدم سید پشتش را روی دیوار سُر داد و آرام نشست. اطاعت از فرمانده مثل رعایت بیت المال برای او اهمیت داشت.

به ساعت عملیات نزدیک می‌شدیم. با رزمنده‌های خط‌شکن به طرف منطقه عملیات رفتیم که ساعت نماز شد. دنبال خاک برای تیمم گشتم. غیر از گِل در محل چیزی نبود. چاره‌ای نبود. با گِل تیمم کردیم و آن نماز خاطره‌انگیزترین نماز عمرمان شد.

عملیات شروع شد. تن به اروند سپردیم. ماه نورش را مثل آینه‌ای روی سطح اروند انداخته بود و تصویر هر جنبنده‌ای را که در آن بود نمایان می‌کرد. فاو در ساحل دشمن چند متر بالاتر از دریا بود و عراقی‌ها کاملاً بر اوضاع تسلط داشتند. تنها چیزی که در آن لحظه امیدبخش بود، آیه «و جعلنا من بین ایدیه‌م سداً و من خلفه‌م سداً و اغشیناهم لا یبصرون» بود. عراقی‌ها چند اسکله در فاو داشتند. بچه‌های خط‌شکن به چند گروه تقسیم شدند. هر کدام به طرف یک اسکله راهی شدند. من جزو کسانی بودم که باید به اسکله ۳ می‌رفتم. مسافت زیادی از عرض رودخانه را طی کردم اما شدت جریان آب مرا تا حد زیادی از مسیر منحرف کرد. به ساحل خودی برگشتم و از نو شروع کردم تا راه را گم نکنم.

موقع گذشتن از آب به دو چیز فکر می‌کردم: اول این که اگر قرار است تیر به سرم بخورد [چون فقط سرمان از آب بیرون بود] درست به وسط بخورد که هنگام شهادت حتی فرصت آخ گفتن هم نداشته باشم و صدای من باعث لو رفتن عملیات نشود، دوم این که این عملیات با پیروزی به پایان برسد و خبرش به امام برسد تا ایشان دل شاد شوند.

هر کدام از گروه‌ها به اسکله‌های مورد نظر رسیدیم. با تلاش زیاد خط شکسته شد و خط اول فاو به دست ما افتاد. مرحله اول به پایان رسید. عده‌ای مجروح و عده‌ای هم شهید شدند. مرحله دوم، سازماندهی افرادی بود که زنده مانده بودند. قبل از این که افراد به طرف خط دوم بروند فرماندهان باید برای شناسایی خط جلوتر می‌رفتند.

از آن جایی که من هم فرمانده گروهان بودم، به همراه بقیه فرماندهان و شهید بلباسی به طرف خط دوم حرکت کردیم. بارش گلوله به حدی بود که برای رفتن یک متر باید چندین بار روی زمین می خوابیدیم تا مورد اصابت گلوله قرار نگیریم. ورد زبان مان و آرامش جان مان همان آیهٔ وَجَعَلْنَا... بود.

شلیک‌ها شدت بیشتری پیدا کرد. به یاد خانه و خانواده‌ام افتادم: پدر، مادر، همسر، فرزندانم. زود به خودم آمدم و از فکر خود پشیمان شدم. هنوز هم به خاطر آن لحظه‌ای که دل‌ام لرزید، خجالت می‌کشم. در همان گیر و دار شهید بلباسی زخمی شد و به سختی او را به عقب برگرداندند و شهید کهنسال جای او فرمانده گردان شد. در مرحلهٔ دوم عملیات با خاکریزهای مثلثی که طراحی‌اش از اسرائیل بود مواجه بودیم. در طرح‌های مثلثی مشخص نبود گلوله از کدام جهت شلیک می‌شود. این مرحله هم با موفقیت به پایان رسید و به قول یکی از رزمندگان که در مصاحبه‌اش با یک خبرنگار که از او پرسیده بود کمک پروردگار در این عملیات چقدر بود؟ گفت: «خدا در این عملیات به ما کمک نکرد بلکه همهٔ کارها را خودش انجام داد.»

عملیات تمام شد و من از آن همه آتش گلوله سالم به عقب برگشتم. به اتفاق سید در دهکدهٔ سعدونی بودیم. ناگهانی ترکشی به من خورد. خوشحال بودم و می‌خندیدم که مورد عتاب خداوند قرار گرفتم. به ذهن‌ام آمد اصابت ترکشف تاوان لحظه‌ای بود که دل‌ام لرزید و اکنون می‌توانستم خون‌ام را برای پذیرش توبه پیشکش درگاه احدیت‌اش کنم.

## نمی خواهم سیم شهادت قطع شود! راوی: مرتضی قربانی | نویسنده: سید حمید مشتاقی نیا

حسین علی مهرزادی معلم فداکاری بود که راه جبهه را در پیش گرفت. با توجه به قابلیت‌هایی که داشت مسئولیت ستاد لشکر ۲۵ کربلا به ایشان سپرده شد.

مهرزادی، والفجر ۸ را آخرین حضور نظامی خود می‌دانست. به همین خاطر خودش را برای شهادت آماده کرده بود. قبل از عملیات هر بار جلسه‌ای در اتاق فرماندهی برای هماهنگی بیشتر عملیات برگزار می‌شد، از همه می‌خواست تا برای شهادتش دعا کنند.

در مقر لشکر بودیم و داشتیم برای اعزام به منطقه عملیاتی آماده می‌شدیم. بچه‌ها آخرین سفارش‌ها و وصیت‌های خود را انجام می‌دادند. چهره مهرزادی بیش از همیشه نورانی شده بود. موقع حرکت، خبر دادند که همسر ایشان پشت خط تلفن منتظر است. این آخرین تماس او با پشت جبهه بود. از مهرزادی خواستم برود با همسرش خداحافظی کند و بعد راهی خط شود. او از این کار امتناع کرد. اصرار بچه‌ها هم فایده‌ای نداشت. با لبخند می‌گفت: «نمی خواهم سیم شهادت قطع شود!» او عاشق همسرش بود اما می‌ترسید این ارتباط عاطفی مانع وصال حقیقی او شود.

سه روز پس از عملیات، مهرزادی به آرزوی خود رسید و خاک را برای خاکیان گذاشت و رفت.

## شهید یا مفقود؟

راوی: رضا دادپور | نویسنده: سید حمید مشتاقی نیا

همیشه با او شوخی می کردم اما غروب وقتی یک گوشه می نشست و به شفق خورشید نگاه می کرد، دیگر جرأت نزدیک شدن به او را نداشتم. محمد نوجوان چهارده ساله نحیفی بود که با تقلب در شناسنامه، خود را به جبهه رسانده بود.

بحث شهادتش که به میان می آمد، می گفت: «من لیاقت شهادت را ندارم.» یک شب به من گفت که دوست دارد مفقود شود. من از او بزرگ تر بودم. گفتم: «نه، شهادت بهتر است. چون خون شهید و تشییع پیکر او در خیابان‌ها می تواند روی عده‌ای تأثیر بگذارد و...»

سکوت کرد. چند روزی به عملیات مانده بود. آن شب‌ها با همه شب‌ها تفاوت داشت. همه داشتند با خودشان تصفیه حساب می کردند. یک شب محمد همین‌طور که دراز کشیده بود نگاهش را به بالا دوخت و با صدایی ملایم گفت: «رضا! دوست دارم موقع شهادت، تیر درست بخورد به قلب‌ام همین جایی که این شعر را نوشته‌ام.» کنجکاو شدم. سرم را بالا گرفتم. در تاریک روشن سنگر به پیراهنش نگاه کردم. این بیت نوشته بود:

آن قدر غمت به جان پذیرم حسین

تا قبر تو را بغل بگیرم حسین

موقع عملیات ما باید از هم جدا می شدیم. والفجر ۸ با رمز مقدس یافاطمه‌الزهراس<sup>(س)</sup> آغاز شد. چند روز از عملیات گذشت.

وقتی به مقر برگشتم، رفتم سراغ بیچه‌های امدادگر. دل‌ام برای محمد شور می‌زد. پرسیدم: «کسی نوجوانی به نام محمد مصطفی پور را دیده؟» برای توضیح بیشتر گفتم: «روی سینه‌اش هم یک بیت شعر نوشته بود». تا این را گفتم یکی جواب داد: «آهان دیدمش برادر! او شهید شده...» منتظر جوابی غیر از این نبودم. گفتم: «الحمدلله... محمد هم رفت.» دوباره پرسیدم: «شهادت او چه طور بود؟» امدادگر گفت: «تیر خورد روی همان بیتی که روی سینه‌اش نوشته بود.» هم تعجب کردم و هم خیال‌ام راحت شد. محمد آن طور شهید شد که خودش دوست داشت.

## کربلا این جاست

راوی: سید حبیب حسینی | نویسنده: سید حمید مشتاقی نیا

شهید علی اصغر خنکدار موقع وداع، شهید بلباسی را سخت در آغوش کشید و رها نمی کرد. با این که همه بچه‌ها مشغول خداحافظی بودند اما وداع آن دو از همه تماشایی تر بود.

عملیات که می خواست آغاز شود، اصغر چهره‌ای متفکرانه به خود گرفته بود. وقتی قایق ما به سمت فاو حرکت کرد با این که آب خروشان اروند آن را به تلاطم واداشته بود اما اصغر ناگهان از جا برخاست و شروع کرد به صحبت. در آن تاریکی او حرف‌هایی زد که مو بر تن مان سیخ شد. می گفت: «بچه ها! من کربلا را می بینم... آقا اباعبدالله را می بینم...» از حرف هایش بهت زده بودیم. جملاتش را که ادا کرد، تیری آمد و درست نشست روی پیشانیش. آرام در قایق زانو زد و افتاد توی بغل ام. خشک‌ام زده بود. دست انداختم تو موهایش. سرش را بالا گرفتم و به صورتش خیره شدم. چهره‌اش مثل قرص ماه می درخشید. خون موهایش را خضاب کرده بود.



## زخم و نبرد

راوی: مفید اسماعیلی سراجی | نویسنده: سید حمید مشتاقی نیا

صبح روز عملیات والفجر ۸ به یک ستون در حال حرکت بودیم. بچه‌هایی که برای تصرف یکی از پایگاه‌های دشمن رفته بودند، دچار مشکل شدند و از ما کمک خواستند.

هنوز به مواضع دشمن نزدیک نشده با آتش شدیدی مواجه شدیم. عراقی‌ها از بالای ساختمانی مشرف بر جاده به سوی ما شلیک می‌کردند. همهٔ ستون روی زمین دراز کشیدیم تا شاید از حجم آتش کم شود. آتش دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شد و این موضوع ما را آزار می‌داد. درست در همین اوضاع چشم‌مان به دو نفر از برادران امدادگر افتاد که مجروحی را روی برانکارد قرار داده و روی زمین درازکش بودند تا در فرصتی مناسب به عقب بروند.

به آن برادر که روی برانکارد افتاده بود نگاهی کردم. تمام بدنش غرق خون بود. مچ یک دستش هم قطع شده بود. وضعیت ناگوار او دل بچه‌ها را ریش کرد. حال‌مان بدجوری گرفته شد. او که دید روحیه‌مان با دیدن او خراب شده، دردتش را فراموش کرد. همان دستی که از مچ قطع شده بود را بالا برد و شروع کرد به شعار دادن... لااله الاالله... الله اکبر... مرگ بر صدام...

وقتی بچه‌ها روحیه‌اش را این‌گونه دیدند، لبخند بر صورت‌شان نشست.

## محرم بی بی فاطمه زهرا(س)

راوی: سید حسین مشهدی سری | نویسنده: سید حمید مشتاقی نیا

مهدی نصیری مداح اهل بیت<sup>(ع)</sup> بود. یک پایش جبهه بود و پای دیگرش شهر. به بابل که می‌رسید، خستگی‌اش را فراموش می‌کرد. آرام و قرار نداشت. نمی‌توانست یک جا بنشیند. هر جا کار خیری بود، او هم از راه دور یا نزدیک، دستی بر آن داشت. این کارهایش برای او شهرت زیادی به همراه آورد. اما این که همه فهمیده بودند او اهل حال است، برایش دردسر ساز شده بود. هر جا که برای خواستگاری می‌رفت با اولین تحقیق می‌فهمیدند که او چطور آدمی است. گویا همه می‌دانستند که او دیگر ماندنی نیست. برای همین خیلی محترمانه دست رد بر سینه‌اش می‌زدند. می‌گفتند: «اگر شهید شدی چی؟ بچه‌مان را که از سر راه نیاورده ایم، دل‌مان نمی‌خواهد دخترمان زود بیوه شود.» مهدی این اواخر کم‌طاق شده بود. از این حرف‌ها دلش می‌گرفت. یک بار بغضش گرفت و توسل کرد به حضرت زهرا(س). بعد هم رفت به خواستگاری خانمی از تبار حضرت. این بار موفق شد تا رضایت خانواده عروس را جلب کند. «بله» را که شنید در پوست خود نمی‌گنجید. مهدی و این همه شادی آن هم به خاطر ازدواج؟ برای همه تعجب آور بود. یعنی مهدی عوض شده؟ بالاخره روزها به سرعت گذشت و زمان جشن فرا رسید. مهدی شب عروسی‌اش مداحی راه انداخت. مجلس سراسر شده بود ذکر اهل بیت<sup>(ع)</sup>. همان شب چند تا از بچه‌ها به او اصرار کردند: «خودت باید مداحی کنی.»

مهدی اولش قبول نکرد، اما بعد تسلیم شد. رفت پشت تریون. قبل از خواندن، مکشی کرد. یک لحظه رنگ چهره‌اش عوض شد. نگاهی به جمعیت انداخت و بعد با دل سوخته‌اش شروع کرد به خواندن:

از سنگر حق شیر شکاران همه رفتند مستان می‌پیر جماران همه رفتند  
غم‌نامه بود ناله‌ی پر سوز شهیدان ما با که نشستیم که یاران همه رفتند  
آن شب او اشک همه را درآورد. خیلی‌ها تعجب کرده بودند. آن شادی‌های غیرعادی و این نجوهای غم‌انگیز!

سه چهار ماه بعد، شب عملیات والفجر ۸ مهدی پاسخ همه‌ی این ابهامات را داد. او حرف‌هایی زد که برای همه‌ی بچه‌سیجی‌ها اتمام حجت بود. مهدی یکی از دوستانش را کناری کشید و گفت:

«سید! من امتحان سختی را گذراندم و خودت می‌دانی که روزهای اول زندگی چقدر شیرین است. من می‌توانستم ثوی سپاه بابل بمانم و خدمت کنم، اما خیلی با خودم کلنجار رفتم. بالاخره حریف نفسم شدم و وسوسه‌ها را کنار زدم. با خودم گفتم: مهدی! پس امام زمان چی؟ قرار نبود یاورش باشی. یعنی این قدر نامردی که تا زن گرفتی آقا را فراموش کردی؟ من می‌دانستم که شهادت‌ام در گرو ازدواج من است. این طوری باید دین‌ام را کامل می‌کردم. بقیه‌اش با خدا. حالا خوشحال‌ام که به واسطه‌ی این خانم سید با حضرت زهرا<sup>(س)</sup> هم محرم شدم. سلام ما را به بچه‌ها برسان و بگو گول دنیا را نخورند...»

---

۱. مهدی نصیری در روز چهارم عملیات والفجر ۸ در حمله‌ی گارد عراق در ساعت یازده شب به شهادت رسید.

## لودرهای مامور!

راوی: رمضان علی صحرايي رستمي | نویسنده: مریم سعدزاده

قبل از عملیات والفجر ۸، بنده در حال سپری کردن دورهٔ دافوس<sup>۱</sup> بودم که اولین دورهٔ برگزاری‌اش هم بود. در خود عملیات به عنوان نمایندهٔ مستقیم سردار قربانی در منطقه حضور داشتم. هنگامی که عزیزان غواص، دور از نگاه دشمن به پای کار رسیدند، ناگهان قایق‌هایی که آماده برای پشتیبانی از نیروهای خط‌شکن بودند، به واسطهٔ جزر و مد مکرر اروند به پل‌های نهرهای اطراف اروند برخوردند. هرطور شده می‌بایست پل‌ها را از مسیر عبور قایق‌ها خارج می‌کردیم. تمام تلاش‌های ما که در فضای خاموش و بی‌سر و صدا صورت می‌گرفت بی‌نتیجه ماند.

لودرها را برای خارج ساختن پل به کار گرفتیم. صدای مهیب لودرها موجب شد حجم عظیم آتش دشمن، متوجهٔ لودرها شود، از این رو غواصان در سایهٔ فرصت پیش آمده و در فضای غفلت دشمن، توانستند در شرایط امن تری به مواضع حساس دشمن رسیده و آن‌ها را مورد هدف قرار دهند که این امر در کنار حضور نیروهای پشتیبانی‌کننده، باعث شد دشمن به سرعت مراحل عقب‌نشینی خود را آغاز کند. گویا لودرها مامور الهی بودند

---

۱. دورهٔ عالی جنگ

## ماجرای کلاه کج قرمز رنگ

راوی و نویسنده: رحیم کابلی

صبح عملیات والفجر ۸ دسته‌ای که من فرماندهی‌اش را به عهده داشتم، کنار چهار راهی که درست بعد از آن منبع‌های بزرگ نفت قرار داشت، مستقر شد. شهید «حسینی<sup>۱</sup>» معروف به حسینی رشتی از بر و بچه‌های ترس‌گردان حمزه بود که با تعدادی از نیروها، همان‌جایی که ما مستقر بودیم حضور داشت. ساعت ۹ صبح، یک کامیون آیفای عراقی که از آن بیشتر برای جابه‌جایی استفاده می‌کردند به سمت ما آمد. متوجه شدیم که راننده کامیون از سقوط شهر فاو خبر ندارد. حسینی که منتظر چنین فرصتی بود، با کلاه کج قرمز رنگ عراقی که دژبان‌ها آن را به سر می‌گذاشتند، سریع به محل نگهبانی رفت؛ طوری که راننده عراقی متوجه نشد او ایرانی است. پوشیدن لباس پلنگی عراقی و کلاه کج و ادا و اطواری که او در می‌آورد ما را روده بُر کرده بود. بعد از این که او تابلوی ایست قف به زبان عربی را تکان داد، آیفای ترمز زد. وقتی بچه‌ها از پشت سنگرها بیرون آمدند، راننده مات و مبهوت به حسینی که هنوز با صلابت در حال قدم زدن بود، خیره شد. باورش نمی‌شد که او یک رزمنده ایرانی است. با این ترفند چند ماشین که بیشتر آن‌ها کامیونت بودند، صحیح و سالم در همان‌جا به غنیمت بچه‌های ما درآمدند.

---

۱. شهید حسینی اهل گیلان و از بر و بچه‌های گردان حمزه بود که در عملیات کربلای ۵ شهید شد.

## شادی پاهای بی‌رمق!

راوی: رضا قاسمی | نویسنده: مفید اسماعیلی سراجی

عرض رودخانه «بهمن شیر» که ما در آن آموزش دیده بودیم، کم‌تر از اروند بود. شب عملیات به وسط‌های اروند که رسیدیم، پاهایم دیگر نای تکان دادن «فین‌ها» را نداشت. مأموریت دسته ما رسیدن به اسکله چهارم بود. دعا می‌کردیم سرعت آب ما را منحرف نکند. شدت آب اروند و موج هایش، خیلی بیشتر از بهمن شیر بود. نزدیکی‌های ساحل، دعا می‌کردم که وقتی پایم را پایین می‌آورم به کف رودخانه برسد. همین‌طور هم شد. وقتی کف رودخانه را زیر پایم حس کردم خیلی خوشحال شدم. خوشحال‌کننده‌تر این که درست به نقطه مورد نظر رسیده بودیم. دو تا از بچه‌های تخریب برای بریدن سیم خاردارها و پاک‌سازی مین‌ها زودتر از ما به سمت ساحل رفتند. بدون هیچ سر و صدایی خودمان را به آن طرف سیم خاردارها رساندیم. دو نفر آرپی جی زن هم کنار ما بودند که در صورت شلیک دوشکاه‌ها، سنگر آن‌ها را هدف قرار دهند. یعنی‌ها بالای خاکریز در حال قدم زدن بودند و کاملاً در زیر نور دیده می‌شدند. ما آرام به سوی اسکله حرکت کردیم. چند متری به اسکله بیشتر نمانده بود که یکی از دوشکاه‌ها متوجه حضور ما شد. وقتی دوشکا شروع به شلیک کرد، آرپی جی زن دسته جرأت نکرد بلند شود آن را بزند. یکی از بچه‌ها با نارنجک دستی به سراغ سنگر دوشکا رفت و با نارنجک آن را منهدم کرد. درگیری با انفجار نارنجک شدید شد. بر و بچه‌های تخریب به سرعت مین‌ها را خشتی می‌کردند.

ما زودتر از بقیه غواص‌ها به ساحل رسیدیم، چون تنها معبری که در لحظه اول باز شده بود، معبر ما بود. غواص‌ها که بیشترشان از برو بچه‌های گردان حضرت رسول (ص) بودند، داخل آب هدف تیرهای دشمن قرار گرفتند. مشغول پاک‌سازی سنگرها بودم که یکهو سوزشی در دست راست‌ام احساس کردم. زود فراموشش کردم، چون شدت درگیری فرصت فکر کردن به آن را نمی‌داد. فردای آن شب متوجه شدم سوزش مربوط به ترکش ریزی بود که به دست‌ام اصابت کرد.

## می خواهیم به شهید آباد برویم! راوی: عسگری معیلی | نویسنده: مفید اسماعیلی سراجی

پنج ماه قبل از عملیات والفجر ۸ بر و بچه‌های اطلاعات عملیات لشکر ۲۵ کربلا را با چشمان بسته به منطقه «بهمن شیر» بردند. شهید طوسی مسئولیت گروه ما را به عهده داشت. به او گفتیم: «آقای طوسی! ما را کجا می‌برید؟» گفت: شهید آباد.

همه تعجب کردند. شهید آباد اسم روستایی بود در بهشهر مازندران. گفتیم: شهید آباد؟

گفت: آن‌جانه کسی مجروح می‌شود، نه‌جانباز. کسی هم حق‌مريض شدن نداره. چند ماهی آن‌جا بودیم، اما هیچ‌کس نمی‌دانست که در کدام نقطه از مناطق عملیاتی به سر می‌برد. با دیدن نخل‌ها و آب تا حدودی فهمیده بودیم که ما را کجا آورده‌اند، ولی به‌طور دقیق نمی‌دانستیم آبادان است یا خرمشهر؟ کارمان آن‌جا شده بود غواصی و آموزش‌های مربوط به یک رزمنده آبی - خاکی. در آب تیراندازی می‌کردیم، آرپی‌جی می‌زدیم و با سرعت خودمان را به آن طرف آب می‌رساندیم و خیلی از آموزش‌ها و تمرین‌های عجیب و غریب دیگر را از سر می‌گذراندیم. با خودمان می‌گفتیم واقعاً این آموزش‌ها چه فایده‌ایی دارد؟ کجا می‌تواند به درد ما بخورد؟ برای چی این همه نیرو را آوردند این‌جا.

مدتی به همین صورت گذشت و ما به تمرین‌ها و آموزش‌های هر روزه‌مان طبق دستور ادامه می‌دادیم. یک وقتی هم آمدند ما را جمع کردند بردند. مثل این که آموزش تمام شده بود.



وقتی شب عملیات والفجر ۸ در آن شرایط سخت شب‌های زمستانی جنوب ما را لب‌اروند آوردند تا شناکنان به آن طرف آب برویم، به یاد آموزش‌های چند ماه قبل مان افتادم. تازه فهمیدم که آن آموزش‌ها برای چی بود و حالا چقدر به دردمان می‌خورد.

## نماز شکر بعد از باران

راوی: جعفر جعفرنژاد | نویسنده: مفید اسماعیلی

یادم هست در لحظات اولیه عملیات فرماندهان آمد و گفت: همان طور که می‌دانید عملیات مهمی پیش رو داریم و باید تمام تلاش مان را انجام دهیم تا با موفقیت آن را به اتمام برسانیم.

سپس برنامه را برای ما تشریح کرد. همه ما و حتی خود فرماندهان در دل‌شان انتظار یک عنایت الهی را داشتیم. خوشبختانه در همان لحظات ابتدایی عملیات آن چه که در انتظارش بودیم اتفاق افتاد.

در سنگر بودیم که فرماندهان با شور و شوق خاصی داخل شد و گفت: «بچه‌ها! نماز شکر بخوانید.»

با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم و به دنبال فرمانده از چادر بیرون آمدیم. با تعجب دیدیم دارد باران می‌بارد، چه بارانی! باران بهترین وسیله‌ای بود که دشمن را توی سنگر نگه می‌داشت.

بعد از عبور خط‌شکن‌ها سوار قایق‌ها شدیم و به طرف ساحل دشمن حرکت کردیم. وقتی به خط رسیدیم، با صحنه‌ای شیرین و خنده‌دار مواجه شدیم. عراقی‌ها پا به فرار گذاشته بودند. جالب‌ترین این که برای این که بتوانند راحت‌تر فرار کنند، علاوه بر لباس‌ها، پوتین‌هایشان را هم درآورده بودند.

با فرار عراقی‌ها، ما منطقه را در دست گرفتیم. وقتی تجهیزات و امکانات عراقی‌ها را دیدم، گفتم اگر ما این امکانات را داشتیم،

مسلماً کارمان در جنگ راحت تر بود: سنگرهای بتون آرمه و موانع زیادی که تا آن روز ندیده بودم. اصلاً در حد تصور ما هم نبود که با آن همه موانع و سنگرها و سیم خاردارها بتوانیم آن مناطق را تصرف کنیم. غنائیم زیادی هم گرفتیم. هر چند صد متری که جلو می رفتیم، کلی غنائیم نظامی مثل: توپ، تانک، اسحله و ماشین به دستمان می افتاد. در حین عملیات بچه‌های زیادی مجروح و شهید شدند. روحانیونی هم که همراه ما بودند، علاوه بر کارهای تبلیغاتی در کنار ما می جنگیدند. با این کارشان به ما قوت قلب می دادند و انگیزه ما را زیاد می کردند.

## عراقی‌ها شگفت زده شدند!

راوی: سید علی علی پورا نویسنده: مفید اسماعیلی سراجی

در عملیات والفجر ۸ بارش باران باعث شده بود غواص‌های ما راحت‌تر بتوانند خود را به آن طرف اروند برسانند. علاوه بر آن بارندگی به موقع برای همه بچه‌ها و حتی فرماندهان یک امداد خداوندی تلقی شده بود، عرض زیاد اروند و خروشان بودنش هم نیروهای بعثی را خاطر جمع کرده بود که هیچ وقت ایرانی‌ها از این نقطه عملیات نمی‌کنند. به همین خاطر نیروهای ما توانستند خط را بشکنند و بعثی‌ها را غافل گیر کنند.

بعد از آن، بچه‌ها سریع خط را پاک‌سازی کردند و عراقی‌ها به میان نخلستان‌ها گریختند. نیروهای ما در همان ساعت اولیه بعد از پاک‌سازی منطقه، راه‌های فرار دشمن را بستند. به این ترتیب مرکز فرماندهی عراقی‌ها به تصرف نیروهای ما درآمد.

خاطره خوبی که از آن عملیات در ذهن‌ام مانده است، برخورد بچه‌ها با اسرای عراقی بود. بچه‌ها با اسرای عراقی به گونه‌ای برخورد می‌کردند که رفتارشان حتی خود عراقی‌ها را هم متعجب می‌کرد. وقتی بچه‌ها آب و غذای خودشان را در اختیار آن‌ها قرار می‌دادند، آن‌ها با شرمندگی غذا را از دست‌شان می‌گرفتند و شگفت زده به رزمنده‌ها و رفتارشان نگاه می‌کردند.

## امشب شب عاشورا است! راوی: عسگری معیلی | نویسنده: مفید اسماعیلی سراجی

عملیات والفجر ۸ یکی از عملیات‌های مهم و سختی بود که در دوران دفاع مقدس انجام شد. در این عملیات بچه‌های ما توانستند محور کارخانه نمک از سخت‌ترین محورها را با چنگ و دندان حفظ کنند.

«شهید حاج حسین بصیر» - فرمانده گردان یا رسول (ص) - با نیروهایش در همین محور حضور داشت. از کل نیروهایش پنجاه و سه چهار نفر بیشتر نمانده بودند. پشت بی سیم به من گفت: «دو تا اسیر گرفتیم، بیا آن‌ها را ببر عقب.» من مسئول محور اطلاعات بودم. حاج حسین اصرار داشت که من حتماً بروم. من هم یک نفر بر گرفتیم و راه افتادم. وقتی به آن‌جا رسیدم، شرایط بحرانی و سختی که بچه‌های ما در آن به سر می‌بردند، مرا متحیر کرد. رزمندگان چطور در این اوضاع و احوال مشقت بار طاقت می‌آورند: تا زانو در آب بودند و پشت سنگرهایی که با کلوخ و گونی‌های پاره پاره ساخته شده بود پناه گرفته بودند.

حاج بصیر گفت: «اسیرها را بده یک نفر ببر پشت، تو بمان.» ماندم. آن شب عراقی‌ها تک سنگینی کردند. از همین تعداد باقیمانده هم هفت هشت نفر به شهادت رسیدند و یازده نفر هم مجروح شدند. فشار دشمن هر لحظه سخت‌تر می‌شد. یکی از بچه‌ها را دیدم که با سر و صورتی خونی وارد سنگر شد. یک دستش هم با چفیه محکم بسته شده بود. چیزی را میان روزنامه‌ای پیچیده بود. گفتیم: «چی هست؟»

گفت: «سوغاتی، می خواهم بیرم پشت جبهه.»

اصرار کردیم. روزنامه را باز کرد. دیدیم دستی است که از آرنج به پایین قطع شده است. دست خودش بود. آن شب تا صبح با همان وضعیت پیش ما ماند. بچه‌ها در جواب تک عراقی‌ها پاتک سنگینی را طراحی و اجرا کردند. یادم نمی‌رود وقتی تعدادی از بچه‌ها آمدند و به شهید بصیر گفتند: «شرایط سخت شده، ما نمی‌توانیم مقاومت کنیم.»

به آن‌ها گفت: «امشب، شب عاشورای ماست. این جا جنگ احد است ما را توی این تنگه گذاشتند تا دشمن از آن رد نشود؛ پس ما مقاومت کنیم.»

## جگرگی بهشت

راوی: بهزاد شیرسوار نویسنده: علی اصغر بابازاده

یک ماه قبل از عملیات والفجر ۸ من در گروهان ۳ حمزه سیدالشهدا بودم. از گروهان ما درخواست چند نفر شناگر جهت آموزش غواصی شد. من، «حسین دل بیشه» و چند نفر دیگر عضو شدیم.

دل بیشه - مسن‌ترین عضو گردان - حتی سواد خواندن و نوشتن نداشت. او یک مغازه جگرگی در قائم‌شهر داشت و از این راه، امرار معاش می‌کرد. او در بین ما با بیشترین سابقه حضور در جبهه، با وجود مجروح شدنش همیشه در عملیات‌ها شرکت می‌کرد. با سن بالایش لباس و ظرف همه بچه‌ها را می‌شست و اگر مخالفت می‌کردیم با تندی او مواجه می‌شدیم. همیشه می‌گفت اگر راست می‌گویید بیایید با هم کشتی بگیریم تا معلوم شود چه کسی قوی‌تر است؟ من اهل شمال‌ام و بیدی نیستم که با این بادها بلرزم...

بعضی وقت‌ها بچه‌ها به شوخی به او می‌گفتند: «وقتی شهید شدی، می‌خواهی تو بهشت جگرگی بزنی؟»

او می‌خندید و می‌گفت: «بگذارید شهید شوم و به بهشت بروم، آن‌جا تصمیم می‌گیرم که چه حرفه‌ای داشته باشم.»

از آن‌جا که من با پانزده سال سن کوچک‌ترین عضو عملیات بودم، دل بیشه همیشه در کنار من بود و از من مواظبت می‌کرد و تمام کارهای مرا انجام می‌داد. دل بیشه و من مثل یک پدر و پسر همیشه با هم بودیم.

وقتی در آموزش غواصی، مرتضی قربانی - فرمانده لشکر - دل بیشه را دید، گفت: «پیرمرد! تو کجا، این جا کجا؟ تو چرا در این آموزش سخت شرکت کردی؟»

دل بیشه رو به فرمانده کرد و با صدای بلند به او گفت: «من شمالیم و اهل آب، به من از این حرف‌ها نزن. راست می‌گویی بیا با هم کشتی بگیریم تا قدرت هر کدام ما معلوم شود»

آقا مرتضی که از حاضر جوابی دل بیشه تعجب کرده بود، لبخندی زد و دستی روی شانه‌های پیرمرد کشید و بعد هم از او خداحافظی کرد.

عملیات شروع شد و بچه‌ها دسته دسته وارد خاک عراق می‌شدند.

شب دوم عملیات ستون ما در حال پیشروی بود. من جلو بودم و دل بیشه کمی پشت سر من حرکت می‌کرد. به خاطر آتش زیاد دشمن مجبور بودیم دائماً بایستیم، بنشینیم و حرکت کنیم.

هوا خیلی سرد بود و دل بیشه از پشت سر با زبان مازندرانی به من روحیه می‌داد.

سرعت‌ام را زیاد کردم و از او فاصله گرفتم. لحظه‌ای بعد گلوله‌ای قوی که ظاهراً مینی کاتیوشا بود به پشت ما شلیک شد. نمی‌توانستیم بایستیم. باید حرکت می‌کردیم. پس از مدتی که جلوتر رفتیم و از آتش دشمن در امان ماندیم، بچه‌ها از حالت پراکنده درآمدند و در گوشه‌ای جمع شدند. هرچه گشتیم خبری از دل بیشه نبود. انگار آب شده رفته بود توی زمین. من و چند نفر دیگر از بچه‌ها به عقب برگشتیم تا دل بیشه را پیدا کنیم. وقتی رسیدیم با صحنه‌ی تکان‌دهنده‌ای مواجه شدیم. گلوله‌ی مینی کاتیوشا درست به کمر دل بیشه اصابت کرده بود و پیرمرد گروه را از وسط دو نیم کرد. در حالی که نیمه‌ی بالایی او را در آغوش گرفته بودم بلند فریاد می‌زدم و اشک می‌ریختم.



## حلقه بیست و هشتم

راوی: حجه الاسلام محمد مهدی باباپور نویسنده: علی اصغر بابازاده

عملیات والفجر ۸ در سه موج صورت گرفت: غواصی - تصرف (جاده فاو - البحار، فاو - ام القصر و فاو - بصره و عبور از جلو تا پشت شهر). موج اول عبور غواص ها از رودخانه ارونند با امواج متلاطم و سرعت جزر آب حدود هفتاد کیلومتر در ساعت و ارتفاع آب ۸ الی ۱۲ متر همراه بود. عبور از چنین رودخانه وحشی بسیار سخت بود. به خصوص این که بچه ها باید گروهی و به صورت دسته های ۱۴ الی ۱۸ نفری از آن عبور می کردند. یکی از مشکلات اصلی عبور گروهی غواصان، پراکنده شدن و متفرق شدن نیروها بر اثر فشار جریان آب بود. استفاده از طناب که پیش از آن واحد اطلاعات - عملیات در شناسایی های خود از ارونند به کار می بردند، بهترین وسیله ممکن برای انجام این کار بود. او طناب سی متری به یکی از بچه ها داد و از او خواست که به ازای هر یک متر حلقه ای درست کند.

با تلاش بچه ها حلقه به سرعت ساخته شد. پس از درست شدن حلقه ها فرمانده از من خواست که این حلقه ها را بشمارم؛ وقتی شمردم متوجه شدم تعداد حلقه ها بیست و هشت تاست و این در حالی بود که ما بیست و هفت نفر بودیم.

این موضوع را به گوش فرمانده رساندم، او منکر حرف ام شد و با قاطعیت گفت: «تو اشتباه می کنی و تعداد حلقه ها درست است.»

تعجب کردم و دوباره شروع به شمردن کردم! اشتباه نکرده بودم! بیست و هشت عدد! دلیل انکار فرمانده را نمی دانستم. از او پرسیدم: «چرا حلقه‌ها یکی زیاد است و شما اصرار دارید بگویید درست است؟!» او در پاسخ سوال‌ام گفت: «حقیقتش فرمانده همه ما در این عملیات پس از

خدا، آقا امام زمان است.» سپس سربندی که رویش مزین به نام «یا مهدی» بود را به حلقه اول بست و گفت «این حلقه هم مال فرمانده اصلی ما در این عملیات - آقا امام زمان - است، خود او محافظ و پشتیبان ماست.» به فکر فرو رفتم! واقعاً چه حکمتی در این کار بود؟! این همه اصرار فرمانده برای چی؟!!

همه نیروها حلقه خود را بستند و به آب زدند. حدود ساعت هشت شب بود که با ذکر یا «مهدی» و آیه شریفه «و جعلنا من بین ایدیهم و سدا و خلفهم سدا فاغشینا هم فهم لا یبصرون» وارد آب شدیم و بقیه نیروها نیز یکی یکی وارد رودخانه شدند.

همین که وارد آب شدیم ناگهان در کمال ناباوری و در شرایطی که هیچ کس احتمال بارش باران را نمی داد، باران شدیدی شروع به باریدن گرفت. این اولین باری بود که یکی از امدادهای غیبی خداوند را به عینه می دیدم که به کمک ما غواصان آمده بود تا از دید دشمن مخفی بمانیم و راحت تر به ادامه عملیات پردازیم.

شدت بارش به قدری زیاد بود که عراقی‌ها حتی خواب عملیات را نیز از طرف ما نمی دیدند! تازه متوجه کار فرمانده شده بودم!

در حالی که بچه‌ها (یا مهدی یا مهدی) بر لب‌های شان نجوا می شد، فرمانده را دیدم که با لبخند به من گفت: «این هم از کمک و راهنمایی فرمانده!!!»  
چندی بعد سراغ فرمانده را که از بچه‌ها گرفتم گفتند: «شهید شده»

## رادیولوژی مجروح عراقی

راوی: اکبر خنکدار / نویسنده: علی اصغر بابازاده

شب قبل عملیات داداش جعفر<sup>۱</sup> که مسئول محور بود به گردان حمزه آمد تا مرا ببیند و با من خداحافظی کند. او آن شب پیش من خوابید. کلی با هم حرف زدیم. جعفر از من خواست تا از گلوله دشمن نترسم و قوی باشم. پس از شروع عملیات حوالی نیمه‌های شب بود که گروهان ما وارد عمل شد و همراه سایر گروهان‌ها کار خود را شروع کرد. مسافت زیادی را طی کردیم تا به چهار راه فاو واقع در خاک عراق رسیدیم. چند متری مانده به چهار راه سنگر گرفتیم و خود را مخفی کردیم تا از دید و پاتک دشمن در امان بمانیم.

تازه صبح شده بود که دیدیم سه آیفای عراقی دارند به سمت ما می‌آیند. یکی از رزمنده‌ها وسط جاده پرید و با آر.پی.جی به سمت آن‌ها شلیک کرد. او توانسته بود یکی از آیفاهای ناپود کند، اما دو آیفای دیگر فرار کردند. با فرار دو آیفای قطع یقین موقعیت ما لو می‌رفت. مجبور به پیشروی در خاک عراق شدیم و تغییر موقعیت. کمی جلوتر که رسیدیم لباس عراقی‌های زخمی یا اسیر کنار جاده را پوشیدیم تا کم‌تر جلب توجه کنیم. مسیر قابل توجهی در خاک عراق پیشروی کرده بودیم، ولی تعجب این بود که آن‌ها هنوز متوجه ایرانی بودن ما نشدند. حتی بعضی از آن‌ها به سمت ما دست بلند می‌کردند و سلام می‌دادند.

۱. شهید جعفر خنکدار برادر سردار شهید علی اصغر در تاریخ ۶۷/۴/۴ در جزیره مجنون شهید شد.

کمی جلوتر دوباره سه آیفای عراقی را دیدیم. توجهی به آنها نکردیم، ولی آنها به ما مشکوک شدند و متوجه ایرانی بودن ما شدند. با هم درگیر شدیم. صحنه‌ای که از آن زمان تا کنون همیشه در خاطرمان مانده، این بود که وقتی سرنشین‌های عراقی آن سه آیفای را به هلاکت رساندیم در میان آنها فرد زخمی‌ای بود. بالای سر او رفتیم. قصد کشتنش را داشتیم. روی زمین دراز کشیده بود و سرش را روی خاک گذاشت و آماده‌مُردن شده بود. به عربی، دست و پا شکسته پرسیدم: «بزنم؟» او چشمانش را بست؛ یعنی بزن. با دیدن این صحنه دلام برایش سوخت. از کشتن او صرف نظر کردم. وقتی فهمید که نمی‌کشمش خوشحال شد. اشاره به کوله پشتی‌اش کرد و از من خواست که در آن را باز کنم. کوله پشتی‌اش را که باز کردم، لوازم شخصی‌اش را دیدم. یک عکس رادیولوژی توجه مرا جلب کرد. عکس را درآوردم. به عربی گفت: «این عکس من است. من مریض هستم و دکترها از من قطع امید کردند و بعضی‌های عراق به زور مرا به این جنگ آورد و گرنه من قصد آمدن به جنگ را نداشتم.»

در خودم بودم که عراقی مرا صدا کرد و لباس گرمش را درآورد و داشت به زور تن‌ام می‌کرد. هرچه ممانعت کردم فایده‌ای نداشت. قصد داشت با این کار یک جوری از این که نکشتمش تشکر کند. با هم دوست شدیم. کمی آب و غذا به او دادم. بعد آماده شد تا به عقب فرستاده شود.

وقتی که به عقب برده می‌شد تا چند صد متر برایم دست تکان می‌داد. ظهر عملیات وقتی داداش جعفرم را دیدم، از من پرسید: «چطوری پهلوان، خوش میگذره؟» در جوابش گفتم: «این جا چیزهایی دیدم که هیچ خوشی‌ای نمی‌تواند جای آنها را بگیرد...»

## سلامی از راه دور راوی و نویسنده: مفید اسماعیلی سراجی

معمولاً در عملیات‌ها رادیوی کوچکی با من بود تا از اخبار عملیات با خبر شوم. در یکی از عملیات‌ها نمی‌دانستم این بار اسم عملیاتی که در آن حضور دارم، چیست. خیلی دوست داشتم بدانم.

چند روزی از عملیات نگذشته بود که گوینده معروف رادیو که اخبار عملیات‌ها با صدای او پخش می‌شد در حالی که همراه با پخش مارش عملیات، اخبار آن را اعلام می‌کرد، با صدای جذابش گفت: «پرچم سبز ثامن الائمه در عملیات غرورآفرین والفجر ۸ به دست پرتوان فرمانده لشکر ویژه ۲۵ کربلا بر بالای مناره مسجد فاو به اهتزاز درآمد.»

با شنیدن این خبر احساس شعف عجیبی به من و بقیه دوستان‌ام از جمله شهید «صمصام‌طور» دست داده بود. روزهای بعد، محل اقامت‌مان نزدیکی‌های مسجد فاو بود؛ طوری که مناره مسجد به راحتی دیده می‌شد. پرچم را که نگاه می‌کردیم، خستگی از تن‌مان بیرون می‌رفت. پرچم با نسیمی آن بالا به زیبایی تکان می‌خورد. با دیدن این صحنه حس پیروزی سراسر وجودمان را فرا می‌گرفت.

انگار پرچم، بوی عشق را در منطقه پخش می‌کرد، بوی زیارت و بوی بوسه‌های زائرین؛ پرچمی که با هر نگاه، دل‌مان را پرواز می‌داد و می‌برد کنار ضریح باصفای امام غریبان، امام والفجر ۸، غریب‌الغربا - آقا علی بن موسی الرضا<sup>(ع)</sup> -؛ امامی که خیلی از دوستان شهید ما از آستان ملکوتی آن حضرت جواز پرگشودن را دریافت کرده بودند.

هر صبح که بیدار می شدیم چشم مان که به پرچم می افتاد، دست به سینه می گذاشتیم و از راه دور زائر حرم با صفای آن حضرت می شدیم و زمزمه می کردیم: صلی الله علیک یا ابالحسن. صلی الله علی روحک و بدنک.

## پزشکی در میان خون و آتش

راوی: فرهاد احمدی پور | نویسنده: علی اصغر بابازاده

دو روزی از عملیات والفجر ۸ گذشته بود که از طرف فرماندهی تقاضای اعزام اکپبی از پزشکان به خاک عراق برای مداوای مجروحان جنگی شد. همه بچه‌ها دوست داشتند به خط مقدم اعزام شوند تا ضمن خدمت‌رسانی بیشتر به مجروحان جنگی، از نزدیک حال و هوای رزمندگان را درک کنند.

پس از کلی سماجت موفق شدم به همراه تعدادی از دوستانم از جمله: دکتر توگه، دکتر عراقی‌زاده، شهید دکتر عباسی، دکتر کیایی مجوز حضور گرفته، با دیگر دوستان راهی خاک عراق شویم. بعضی از همکاران پزشک‌ام که نتوانستند با ما در این ماموریت باشند با افسوس به ما نگاه می‌کردند.

در میان بارانی از گلوله و خمپاره از ساحل رودخانه اروند سوار قایق بودیم که اصابت گلوله ضد هوایی خودی به یک هواپیمای عراقی توجه مرا به خود جلب کرد. هواپیما آتش گرفته بود و خلبان آن با چتر نجات به زمین پرید و در مسیر خلیج فارس از چشم‌ها محو شد.

صدای انفجار و رگبار گلوله در آب، موج‌ها و پرش‌های فواره‌ای را در اروند به وجود می‌آورد که رعب و وحشت را در جمع ما ایجاد می‌کرد. سعی کردیم با ذکر و یاد خدا بر ترس مان غلبه کنیم و فقط به کارمان فکر کنیم. بالاخره پس از طی مسافتی به آن سمت اروند رفتیم و وارد خاک عراق شدیم. وقتی به خاک عراق رسیدیم شاهد تله‌های انفجاری و میله‌گردهای ستاره‌ای بودیم که عراق جهت جلوگیری از نفوذ رزمندگان سر راه گذاشته بودند،

اما نیروهای ما با همت و تلاش آن‌ها را برداشته بودند تا راه برای نیروهای عمل‌کننده بعدی باز شود.

پس از طی مسافتی به انتهای شهر، نزدیک خور عبدالله و ابتدای جاده ام‌القصر به سوله‌های بزرگ بیضوی شکلی که ظاهراً اورژانس عراقی‌ها بود رسیدیم و توانستیم از مختصر ابزارها و لوازم پزشکی موجود در آن‌جا برای درمان مجروحان خود استفاده کنیم.

نکته‌ای که خیلی جالب و در عین حال عجیب بود، وجود جعبه‌های پر از بیسکویت و آب میوه‌های ایرانی بود که احتمالاً از طریق کشورهای حوزه خلیج فارس به دست نیروهای عراقی رسیده بود. پس از مختصر پذیرایی فوری دست به کار شدیم و شروع به مداوای مجروحان حاضر کردیم.

سوله به قدری از لحاظ بهداشتی سطح پایین و شلوغ بود که دست و پای خیلی از مجروحان روی بقیه می‌افتاد و ما مجبور بودیم در همان وضعیت مداوای شان کنیم. چه بسیار عزیزانی که در کنارمان بودند و به محض بیرون رفتن از سوله در چشم بر هم زدنی در مقابل ما به شهادت می‌رسیدند.

پس از چند روزی که در خاک عراق بودیم دستور برگشت داده شد. وقتی به خاک ایران و موقعیت شهید کریمی رسیدیم، با صحنهٔ تکان‌دهنده‌ای مواجه شدیم. موقعیت شهید عباس کریمی بر اثر بمباران دشمن از بین رفته بود و تمامی دوستان عزیزم که آن‌جا بودند و غبطهٔ آمدن به خاک عراق و شهادت را می‌خوردند، شهید یا مجروح شدند.

از ته دل آرزو می‌کردم‌ای کاش آن لحظات در کنار دوستان خود بودم؛ دوستانی که در فضایی آکنده از سموم و مواد شیمیایی کار می‌کردند؛ دوستانی که هنوز هم زخم‌ها و جراحات جنگ بر تن‌شان مانده است و شاهد جدا شدن قشرهایی از پوست بدن آنان و نیز تنگی نفس آنان هستم. انگار قسمت نبود و خدا نخواستہ بود که من هم در کنار آنان باشم.



## زهره‌ای که ترکید

راوی: اکبر خنکدار / نویسنده: علی اصغر بابازاده

بالاخره عملیات شروع شد و هر کدام از نیروها بنا به وظایف‌شان در عملیات شرکت کردند.

قبل از اذان صبح پس از پیاده روی طولانی به پشت شهر فاو رسیدیم. وقتی آن‌جا رسیدیم با مقاومت شدید و بی‌امان نیروهای عراقی مواجه شدیم تا این که سرانجام توانستیم چهار راه فاو بصره را فتح کنیم. منتظر گردان امام حسین (ع) ماندیم که سر این چهار راه به ما ملحق شوند. قرار بر این بود که به اتفاق گردان امام حسین که بعداً به ما ملحق می‌شد به سمت چپ چهار راه که پالایشگاه‌های نفت دشمن در آن‌جا بود حمله کنیم.

بارندگی شب قبل خیال دشمن را از ما راحت کرده بود و مطمئن بودند که ایرانی‌ها فعلاً حمله نمی‌کنند.

هنوز چند ساعتی نگذشته بود که چهار راه فاو بصره با شهادت و دلیری بچه‌های رزمنده تبدیل به قتلگاه عراقی‌ها شد.

ما از فرصت استفاده کردیم و قبل از رسیدن گردان امام حسین، هر عراقی‌ای را که به مقابله با ما بر می‌خاست غافل گیر کرده و به هلاکت می‌رساندیم. چند جیب و کامیون حامل سربازان عراقی هم به محض رسیدن به آن منطقه و قرار گرفتن در دیدو تیر ما غافلگیر شدند و به دام ما افتادند و بعد هم کشته شدند.

در یکی از صحنه‌ها یکی از دوستان‌ام به نام اصغر قلی تبار کلاش خود

را برداشت و نزدیک یکی از عراقی‌ها شد تا او را هلاک کند.

اصغر بالای سر او رسید و به سمتش نشانه رفت. شلیک کرد اما صدایی شنیده نشد. تفنگ اصغر خالی از فشنگ بود. سرباز عراقی فرصت پیدا کرد تا سلاحش را مسلح کند و اصغر را نشانه بگیرد.

اصغر زهره‌اش ترکید و خشک‌اش زده بود. چشمانش را بست و با زندگی خداحافظی کرد. همهٔ بچه‌ها شوکه شده بودند.

ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای همه را میخ کوب کرد. برخلاف انتظار همه، سرباز عراقی به زمین افتاد و کشته شد.

گلوله از سلاح من شلیک شده بود. من که اصغر را زیر نظر داشتم قبل از سرباز عراقی شلیک کردم و او را از پا درآوردم.

اصغر از ترس زیاد از هوش رفت و به زمین افتاد.

صدای خندهٔ بچه‌ها بلند شد. چند لحظه بعد اصغر به هوش آمد و از این که جانش را نجات داده بودم از من تشکر کرد.

پس از آن هر وقت اصغر را می‌دیدم به یاد آن صحنه شروع به خندیدن می‌کردیم.

اصغر همیشه موقع عملیات‌ها بهترین و تمیزترین لباس‌های خود را می‌پوشید و ما همیشه به شوخی به او می‌گفتم: «اگر عراقی‌ها تو را با این لباس تمیز ببینند امان از روزگارت در می‌آورند.» او با خنده به ما می‌گفت: «باید در مهمانی لباس‌های تمیز پوشید.»

اصغر بعداً در عملیات دیگری به شهادت رسید.

## موقعیت اورژانس شهید عباس کریمی راوی: فرهاد احمدی پور | نویسنده: علی اصغر بابازاده

صبح روز بیستم بهمن ماه سال شصت و چهار بود که از بیمارستان نجمه تهران با لشکر محمد رسول الله به صورت ویژه به اهواز اعزام شدیم. از آنجا با آمبولانس‌هایی در دو مرحله که به شدت از لحاظ امنیتی استتار شده بود و در گروه‌های مجزا ابتدا به ساحل بهمن شیر و بعد به منطقه خسرو آباد اعزام شدیم.

ما گروهی از دانشجویهای پزشکی دانشگاه تهران بودیم که در مواقع ضروری قبل یا هنگام عملیات‌ها به منطقه می‌رفتیم. به نظر می‌رسید که قرار است عملیات مهمی توسط رزمندگان ایرانی انجام شود. در خسروآباد با تحویل مدارک و لوازم شخصی خود، لباس رزم پوشیدیم و پس از تحویل گرفتن پلاک‌های شناسایی با خودروهایی به ساحل اروندرود رفتیم. درست نیمه‌های شب پس از طی مسافتی با چکمه و پای پیاده در زمین‌های باتلاقی کنار اروند به موقعیت اورژانس شهید عباس کریمی که خط مقدم اورژانس نیروهای ایرانی بود رسیدیم و بلافاصله مشغول مداوای مجروحان رزمنده شدیم.

اولین گروه مجروحان، غواصان بودند که شروع عملیات با آن‌ها بود. در میان آن‌ها افرادی بودند که قبل از مداوا یا در حین مداوا به شهادت می‌رسیدند. صدای آه و ناله مجروحان فضای عجیبی را به وجود آورده بود. با صحنه‌هایی مواجه شدم که در عمر خود ندیده بودم. از جوان پانزده ساله

تا پیرمرد هفتاد ساله، دانشجو و بسیجی همه در میان مجروحان قرار داشتند. بعد از اقدامات اولیه و کنترل خون ریزی، مجروحان سریع به عقب انتقال داده می شدند.

صدای انفجار و بمباران دشمن بی وقفه به گوش می رسید.

در حین مداوای یکی از عزیزان رزمنده مجبور شدیم دست او را قطع کنیم. در حین پاره کردن پیراهنش قرآن، دعا و عکس‌های عزیزانش را دیدم. در حالی که به شدت درد می کشید و نای حرف زدن نداشت زیر لب با خود می گفت: «من نیز همچون ابوالفضل دست‌ام را برای اسلام هدیه دادم، ان شاءالله خدا قبول کند.»

دو هفته‌ای مشغول مداوای مجروحان بودیم که دستور برگشت به عقب و پایان مأموریت گروه ما صادر شد.

ناچاراً به موقعیت بهمن شیر برگشتیم. وقتی آنجا رسیدیم ساختمان درمانی آن‌جا در اثر بمباران از بین رفته بود.

پس از بیست و چهار ساعت بلا تکلیفی هر چقدر دنبال وسایل و مدارک شخصی خود گشتم خبری از آن نشد. جستجوی ما بی نتیجه ماند. توسط برادران سپاهی با قطار حامل مجروحان جنگی به عقب برگشتیم. با همان لباس و چکمه جنگی وارد ایستگاه راه آهن تهران شدیم. نیمه‌های شب به خوابگاه مان - واقع در کوی دانشگاه - رسیدیم. نگاهیان خوابگاه با تعجب به ما زل زده بود. آهسته و بی سر و صدا وارد خوابگاه شدیم.

دو ماه بعد در حالی که سر کلاس درس بودیم؛ خبر رسید که یک سری وسایل و مدارک نامشخص و مجهول‌الهویه پیدا شده و از ما خواسته بودند جهت شناسایی برویم. بالاخره توانستیم وسایل و لوازم خود را در میان لوازم زیادی که آن‌جا بود پیدا کنیم...

## شرطی که فراموش نشد راوی: اکبر خنکدار / نویسنده: علی اصغر بابازاده

عضو گردان حمزه سیدالشهدای لشکر ۲۵ کربلا بودم، داداش اصغر در گردان امام محمد باقر<sup>(ع)</sup> بود.

به او پیشنهاد جانشینی محور دو شد، او به این شرط که شب عملیات در گردان امام محمد باقر<sup>(ع)</sup> باشد پذیرفت.

علاقه‌اش به گردان امام محمد باقر<sup>(ع)</sup> به حدی بود که شرطش از یادش نرفته بود. شب قبل از عملیات به گردان امام محمد باقر<sup>(ع)</sup> آمد و در کنار فرمانده گردان - شهید بلباسی - قرار گرفت.

فاصله گردان ما تا گردان محمد باقر حدود ششصد متر بود که به خاطر نزدیکی به خط دشمن و به لحاظ اصول حفاظتی و امنیتی اجازه تردد و رفت و آمد به بچه‌ها داده نمی‌شد. به ندرت برادرم را می‌دیدم. در ضمن دل‌ام نمی‌خواست بچه‌ها فکر کنند که اصغر به خاطر این که برادرم است هوای مرا دارد و بیشتر به من توجه می‌کند.

علی رغم پنهان کاری فرماندهان، روزهای آخر بوی عملیات به مشام همه رسیده بود و معلوم بود که عملیات بزرگی در پیش است.

بعد از ظهر روز قبل عملیات، از فرمانده گروهان مان - آقای احمد محمودی - اجازه گرفتم تا به همراه داماد بزرگ‌ام - مجید خان قلی - به گردان امام محمد باقر نزد داداش اصغر بروم و با او خداحافظی کنم.

حدود ساعت سه و نیم بعد از ظهر با هم راه افتادیم. پانصد متری رفتم

تا به گردان امام محمد باقر واقع در نهر ابوفلفل رسیدیم.  
داداش اصغر در جلسه هماهنگی قبل از عملیات بود. پس از دقایقی ما  
هم با اجازه او وارد جلسه شدیم.

پس از سی دقیقه جلسه که تمام شد، فرصت پیدا کردیم تا حسابی  
همدیگر را ببینیم.

با هم از هر دری حرف زدیم و شوخی کردیم.  
زمان به سرعت گذشت و غروب شد و لحظه سخت خداحافظی فرارسید.  
اذان مغرب فضای اطراف سنگر را معنوی کرده بود. بیرون سنگر با  
داداش اصغر، شهید بلباسی و چند نفر دیگر از دوستان روبوسی و خداحافظی  
کردیم و از هم جدا شدیم.

خیلی سرد و خشک از هم جدا شدیم.  
در حال برگشت از کنار اروندرود بودیم که ناخودآگاه نگاهی به عقب  
انداختم. داداش اصغر را دیدم که کنار سنگر تکیه داده بود و در حالی که  
اشک می ریخت با نگاهی غم بار و ناراحت به من زل زده بود و با نگاهی با من  
خداحافظی می کرد، ولی دلش نمی خواست که غرورش را جلوی بچه‌ها بشکند.  
حال عجیبی داشتم. از این که این قدر سرد خداحافظی کردم ناراحت بودم.  
دل‌ام می خواست دوباره برگردم و اصغر را در آغوش بگیرم و با صدای بلند گریه  
کنم. دوباره نگاهی به پشت سرم انداختم، هر قدر که جلوتر می رفتم، داداش  
اصغر نیز به همان اندازه سمت من می آمد. ناخودآگاه هر دو به سمت هم  
دویدیم و در لحظه‌ای به یادماندنی کنار رودخانه اروند به هم رسیدیم و همدیگر  
را در آغوش گرفتیم و در حالی که به شدت یکدیگر را می بوسیدیم، گریه  
می کردیم. اصغر مثل یک پدر مرا نوازش می کرد و می بوسید.

لحظه‌ای نگذشته بود که با صدای گریه ما همه بچه‌ها بیرون سنگر آمدند.  
شهید بلباسی سمت ما آمد و با اصرار و به سختی توانست ما را از هم جدا کند.

«آن لحظه سخت‌ترین و بهترین لحظه زندگی‌ام بود.»

نماز جماعت را آن‌جا خواندیم و به سمت سنگر خود برگشتیم... در آن عملیات من از ناحیه دست و کمر مجروح شدم و در یکی از بیمارستان‌های شهر رشت بستری شدم.

تیری که در آن عملیات به دست‌ام خورده بود کمانه کرده و پس از اصابت به کمرم وارد نخاع شد. پس از دو روز که به خودم آمدم و حال‌ام کمی بهتر شد از بیمارستان مرخص شدم.

وقتی نزدیک خانه رسیدم صدای قرآن با سکوت معنی‌دار کوچه همراه شده بود. خوب که نگاه کردم عکس‌داده‌اش اصغر بود که با همان تبسم ملیح‌اش که بیشتر وقت‌ها گوشه لبش نقش می‌بست، به استقبال‌ام آمده بود. همان‌جا دو زانو بر زمین نشستم و به یاد‌داده‌اش اصغر زار زار گریه کردم....

## ایستگاه صلواتی

راوی: محمد محمودی | نویسنده: علی اصغر بابازاده

به اتفاق آقای شیروانی، مسئولیت اعزام نیروهای کمکی مازندران به منطقه جنگی جنوب را عهده دار بودیم.

حدود ده روزی از عملیات گذشته بود که از طرف گردان امام محمد باقر<sup>(ع)</sup> درخواست کمک و اعزام نیروی بیشتر شد. این خبر از طریق ستاد لشکر استان مازندران به ما رسید و ما بعد از هماهنگی‌های لازم به همراه حدود ۴۲۰ نیروی بسیجی به سمت منطقه هفت تپه حرکت کردیم.

فرمانده گردان امام محمد باقر<sup>(ع)</sup> در آن زمان شهید بلباسی بود. درس‌ها و نکاتی را که طی دو هفته‌ای که در کنارش بودم آموختم، هرگز از یاد نمی‌برم؛ درس‌هایی که ریشه در زندگی امامان و ائمه معصوم ما داشت. شهید بلباسی با وجود مجروح بودنش به هیچ وجه حاضر به برگشت و مداوای خود نمی‌شد و می‌گفت: «این عملیات را باید تا آخرش به پایان ببرم. حتی اگر در این راه شهید شوم.»

شب زنده داری‌ها و نماز خواندنش به گونه‌ای بود که توجه همه را به خود جلب می‌کرد. با نور کم فانوس به قدری آرام با خدا مناجات می‌کرد که کسی از خواب بیدار نشود.

پس از مدتی که کارخانه نمک تسخیر شد دوباره طی حکمی از طرف مرتضی قربانی درخواست اعزام نیرو به شهر فاو شد که این بار حدود ۶۰۰ نفر از نیروهای شمال کشور در دو گروه سیصد نفری از بچه‌های مازندران



و گیلان به منطقه اعزام شدند. نیروها ابتدا با قطار به اندیمشک و بلافاصله از آنجا به سمت کارخانه نمک برده شدند.

در یکی از روزها که در «سه راه مرگ» شهر فاو بودیم به سمت یک ایستگاه صلواتی رفتم تا شربت بنوشم و تشنگی ام را برطرف کنم. در حال نوشیدن شربت فردی عظیم‌الجثه و قوی هیکل به سمت ایستگاه آمد. یک لیوان شربت برداشت و بابت آن از جیبش اسکناسی درآورد و به بچه‌های پشتیبانی مستقر در آنجا داد. بچه‌ها با دیدن اسکناس عراقی آن فرد تعجب کردند و به او مشکوک شدند. با پرسیدن سوالی از او متوجه شدند که او یک سرباز عراقی است. فوری او را دستگیر کردند و تحویل بچه‌های حفاظت دادند. در بازجویی‌های به عمل آمده از آن عراقی معلوم شد که او هفت شبانه روز را زیر آوارها گذرانده است. او روزها از ترس نیروهای ایرانی خود را زیر آوارها پنهان می‌کرد و شب‌ها بیرون می‌آمد و از غذاهای ته مانده و زباله‌های موجود در آن استفاده می‌کرد و شب را می‌گذراند.

## جلودار دستۀ غواصان

راوی: عسگری معیلی | نویسنده: مفید اسماعیلی سراجی

من در دستۀ غواصان، آرپی جی زن بودم. فرمانده گروه مان «شهید قربان کهنسال» بود. یک نفر از بچه‌های اطلاعات لشکر هم مأمور بود تا در دستۀ ما حضور داشته باشد و با ما بیاید. فامیلی اش «شفاییه» بود و اهل گیلان. خیلی شجاع بود. دستۀ بیست و هفت نفره مان بعد از یک دوره آموزش سنگین غواصی، در شب ۲۰ بهمن ۱۳۶۴، ساعت ۱۰ شب، بارمز یازهراس<sup>(س)</sup> برای تسخیر اسکله سوم فاو وارد آب اروند شد. همه بچه‌ها با سیم تلفنی که ۲۷ حلقه روی آن تعبیه شده بود، به هم وصل بودند. شهید شفاییه مچ دستش را در حلقه دوم سیم تلفن قرار داد و بقیه بچه‌ها هم طبق مسئولیتی که داشتند، پشت سرش قرار گرفتند. حلقه اول خالی بود تا این که شهید سربند یا مهدی اش را درآورد و به حلقه اول گره زد. به بچه‌ها گفت: «جلودار ما حضرت مهدی است!»

وسط‌های آب که رسیدیم، شدت تلاطم آب زیاد شد. آب را کد اروند که ماه‌ها آن را اندازه‌گیری کرده بودند تا ساعت را کد بودن آن را مشخص کنند، یک دفعه متلاطم شده بود. ترسیدیم که نتوانیم به نقطه مورد نظر برسیم ولی انگار دست توانایی ما را به سمت اسکله سوم عراقی‌ها می‌برد. همین‌طور هم شد و ما با فاصله کمی از اسکله به ساحل رسیدیم. بعد از عبور از موانع خورشیدی و سیم خاردارهای حلقوی خودمان را به سنگرهای دشمن نزدیک کردیم. همان اول کار، سیم خاردار، یک خراش عمیق در پایم

ایجاد کرد. خون گرم، پای سردم را نوازش می داد. ۴ نفر از بیچه‌ها با شلیک پدافند مجروح شده بودند. به هر زحمتی بود سنگرهای دشمن را تسخیر کردیم. فردا صبح من و دوستانم آقای قاسمی که بیچه محل مان هم بود، رفتیم سراغ پدافند. اول فکر می کردیم پدافند حتماً گیر کرده است و مشکل دارد، ولی وقتی پشت آن نشستیم تا هواپیماها را بزنیم، صدای گلوله گوش مان را کر کرد. خدا را شکر کردیم که عراقی‌ها زود پدافند را ترک کردند وگرنه هیچ کدام مان به سنگر نمی رسیدیم.

## هوس بی جا!

راوی: اسماعیل خوشنما | نویسنده: مفید اسماعیلی سراجی

چهل روز از شروع عملیات والفجر ۸ می گذشت. ما بر و بچه‌های اطلاعات عملیات حتی برای دوش گرفتن هم عقب نرفته بودیم. احساس خستگی می کردم. دوست داشتم یک نفر به من بگوید: «اسماعیل! برو عقب استراحت کن.»

یکی از همین روزها مرتضی قربانی - فرمانده وقت لشکر ویژه ۲۵ کربلا - به اتفاق سردار «کمیل کهنسال» کنار سنگر فرماندهی لشکر ایستاده بودند و دنبال راننده می گشتند تا برای کاری به عقب برود. من که هوس پشت خط رفتن زده بود به سرم، به دوست ام عسکری معیلی گفتم:

«می روم به آن‌ها می گویم من رانندگی بلدم.»

رفتم جلو و به آقا مرتضی گفتم: «من رانندگی بلدم.»

آقا مرتضی هم وقتی اعلام آمادگی مرا دید، سریع با همان لهجه اصفهانی اش گفت: «انحسنت! تو و آقای معیلی با هم بروید لب اروند، کنار اسکله خودمان. آن‌جا یک نیشان هست که کمپرسی هم دارد. بارکش طارق قرار است الوار بیاورد. شما وقتی الوارها را خالی کردید، بار نیشان کنید و ببرید پیش بر و بچه‌های حاج فتحعلی رحمیان که تو سه راه مرگ مستقر هستند.»

با شنیدن کلمه «سه راه مرگ» برق از چشمان مان پرید. چه عقب رفتنی. معیلی هم به آتش من سوخت. به اتفاق معیلی رفتیم لب اروند. نیشان از دور ما را صدا زد. سوار نیشان شدیم. به معیلی گفتم: «اول استفاده از کمپرسی را یاد بگیریم که آن‌جا به مشکل برنخوریم.»

خلاصه با فشار دادن چند دکمه و دستگیره متوجه شدیم کمپرس نیشان چطور بالا و پایین می‌رود. وقتی الوارها را بار زدیم به سمت خط مقدم حرکت کردیم. البته تا سه راه مرگ به نیت مان می‌خندیدیم. حدود ۷۰۰، ۸۰۰ متر مانده به سه راه مرگ دیدیم: همه سینه خیز می‌روند. عراقی‌ها آن جا را با گلوله تانک و کاتیوشا شخم می‌زدند. لحظه‌ای نبود که چند گلوله توپ، زمین دور و بر ما را زیر و رو نکند. یادم نمی‌آید چند مرتبه اشهدمان را خواندیم. به خاطر اصابت یکی از گلوله‌ها در نزدیکی مان لحظه‌ای ایستادم. هوا گرگ و میش بود. یک دفعه دیدم از پشت چیزی به ماشین مان خورد. سریع پیاده شدم. دیدم نفربر زره پوشی از پشت دارد ماشین ما را هل می‌دهد. داد زدم: «چی کار می‌کنی؟»

راننده نفر بر عینک را از چشمش برداشت. از لای گرد و خاک‌ها خوب که دقت کرد تازه متوجه شد که دارد از روی نیشان ما رد می‌شود. با هزار زحمت الوارها را همان جا خالی کردیم و تحویل دادیم و برگشتیم عقب. تازه فهمیدم که دیگر نباید از این جور هوس‌ها بکنم.

## سجده سرخ‌گون

راوی: سردار علیجان میرشکار | نویسنده: سید حسین میری

قبل از عملیات والفجر ۸ منطقهٔ اروندکنار فقط یک جاده با فاصلهٔ ۱/۵ کیلومتر از خود اروند داشت. با این اوصاف برای رفتن به کنار اروند می‌بایست از لبهٔ نهرها و داخل نخلستان‌ها عبور می‌کردیم. برای شروع عملیات هم لازم بود این جاده ترمیم شود و هم جاده‌های آنتنی به سمت اروند کشیده شود تا برای پشتیبانی عملیات دچار کمبود نباشیم. برای این کار ما نیاز به کامیون‌ها و دستگاه‌های سنگین مهندسی مثل لودر و بولدزر داشتیم. از آن جایی که تقریباً در مرحلهٔ شناسایی قرار داشتیم تمام این تحرکات می‌بایست مخفیانه انجام شود. برای همین برای پنهان ماندن از دید دشمن و نبودن در تیر مستقیم آن‌ها لازم بود دیواره‌ای را در لبهٔ اروند ایجاد کنیم. جاده‌ای در این نقطه نبود و به دلیل جزر و مد اروند خاک منطقه به شدت باتلاقی بود و عبور و مرور کامیون‌ها و ادوات سنگین ممکن نبود. کامیون‌ها، خاک را در همان جادهٔ قدیم خالی می‌کردند و رزمندگان با دوش این خاک را به جلو برای احداث دیوار می‌بردند. به خاطر سرری بودن منطقه و عملیات، از هر گردان چند نفر نیروی داوطلب داشتیم که هیچ‌گونه تقاضای مرخصی هم نمی‌کردند. آن‌ها هیچ‌کدام تا پایان کار درخواست مرخصی نکردند و الحق و والانصاف سنگ تمام گذاشته بودند. روزی را که برای سرکشی کار رفته بودم از یاد نمی‌برم. حوالی ساعت ۱۱/۵ بود. می‌دیدم این نیروها در حالی که کم با هم

صحبت می‌کنند، کیسه‌های شن را روی دوش دارند و به سمت دیواره حرکت می‌کنند. تقریباً همه‌شان لباس‌های شان از ناحیهٔ کتف و شانه پاره بود. در ادامهٔ مسیر پاهایم در محیط باتلاقی آنجا فرو رفت. موقع نماز شده بود. بچه‌هایی که همیشه وقت اذان برای خواندن نماز جماعت عجله می‌کردند این بار رغبت چندانی به نماز جماعت خواندن از خود نشان نمی‌دادند. تعجب کردم. با کمی دقت متوجه شدم هر کس زیر نخلی می‌رود و در آنجا طوری که دیگران مطلع نشوند لباس‌شان را که خونی است در می‌آورند و کمی آب می‌زنند و آویزان می‌کنند و مشغول عبادت می‌شوند. فهمیدم هیچ کدام نمی‌خواهند دیگران از کتف‌های خونی‌شان مطلع شوند و چقدر زیبا بود با سرشانه‌های زخمی سجده به درگاه دوست بردن.

در میان آن‌ها جوان خوش سیمایی بود که تعقیبات نمازش را چنان از عمق جان می‌خواند و محو نیایش بود که گویا پرنده‌ها تکان نمی‌خوردند. این جوان بعضی وقت‌ها تا نیم ساعت در سجده می‌ماند. این حالت سجده ماندنش باعث شده بود دوستان بدون این که نام وی را بدانند، سجاد صدایش کنند. در یکی از شب‌هایی که مشغول حمل کیسه بود ترکش خمپاره‌ای به وی اصابت کرد و سجاد با گونی خاک با حالت سجده بر زمین افتاد. بچه‌ها که از کنارش می‌گذشتند و تصور می‌کردند یک نفر از خستگی گونی‌اش را انداخته ...

بعد از مدتی متوجه شدند سجاد نیست. به گونی افتاده در مسیر دقت کردند و گونی را کنار زدند. دیدند سجاد در حالت سجود به شهادت رسیده و سر از این سجود بر نمی‌دارد...

## لگدهای بی‌وقفه، سهم من از عملیات

راوی: سید حبیب الله حسینی | نویسنده: سید حمید مشتاقی نیا

دشمن بی‌هدف روی اروند آتش می‌ریخت. شلیک پراکنده و نامنظم آن‌ها نشان می‌داد که دارند آخرین ترفندشان را برای جلوگیری از سقوط فاو به کار می‌بندند. بیشتر تیرهای آن‌ها به هدف اصابت نمی‌کرد و بچه‌ها سالم به اسکله می‌رسیدند. از بداقالی ما باک قایق‌مان در چند متری ساحل گلوله خورد. قایق داشت می‌سوخت و ما می‌بایست زودتر خود را نجات بدهیم. در این لحظه دو گلوله به پشتم خورد. تا بجنبم نارنجکی کنارم منفجر شد و ترکش‌های آن مرا بی‌نصیب نگذاشت. غرق در خون شدم. از درد به خودم می‌پیچیدم. به هر زحمتی بود خودم را به ساحل رساندم و روی اسکله دراز کشیدم. منتظر ماندم تا بچه‌های امدادگر به سراغم بیایند. همه‌اش نگران بودم که چرا نتوانسته‌ام در این عملیات نقشی داشته باشم. در همین فکر بودم که بچه‌های موج سوم از راه رسیدند. آن‌ها از رزمنده‌های گردان مالک اشتر بودند.

شب تاریکی بود. بچه‌های گردان داشتند مالک با شور و هیجان از قایق پیاده می‌شدند تا زودتر وارد عملیات شوند. هر کس که از قایق بیرون می‌پرید، ناخواسته پا روی کمر زخمی من می‌گذاشت و به سرعت از روی من رد می‌شد. هر چه آه و ناله می‌کردم: «(اخوی... برادر من... یواش تر... آخ... مُردم...)» هیچ فایده‌ای نداشت. وضعیت خنده‌داری بود اما نای خندیدن نداشتم.

صبح که برای مداوا به عقب منتقل شدم پیش خودم گفتم: «سهم من از عملیات، لگدهای بی‌وقفه رزمنده‌ها بود!»



## نگاتیوهای ماندگار

راوی: رحم نالله بهرامی | نویسنده: سید ولی هاشمی

سال ۱۳۶۴ بود که برای بار سوم به جبهه رفتم. یکی از کسانی که در لشکر مسئولیت داشت و من می‌شناختمش محمدحسن طوسی - معاون اطلاعات لشکر - بود.

سابقه‌آشنایی‌ام با محمدحسن طوسی به روزهایی برمی‌گشت که ایشان به عنوان فرمانده در جنگل‌های شمال مشغول انجام خدمت بود.

با این سابقه‌آشنایی اول رفتم مقر لشکر در هفت‌تپه. آقای طوسی وقتی فهمید آمده‌ام خیلی خوش حال شد. از من دعوت کرد به اطلاعات لشکر بیایم.

وقتی وارد اطلاعات شدم و چشم‌ام به نیروهای واحد افتاد، احساس کردم از لحاظ جسمی و روحی مقابل آن‌ها ضعیف هستم. همه‌بچه‌ها ورزیده، بشاش و آماده به کار بودند. برای همین پیش از این که آموزش تخصصی و عمومی را ببینم به آقای طوسی گفتم:

- برادر طوسی! واقعا اگر فکر می‌کنید به درد واحد شما نمی‌خورم می‌توانم جای دیگری انجام وظیفه کنم.

ایشان با تواضع گفت:

- آقای بهرامی! نگران نباش. برای جناب‌عالی یک کار خوب در نظر گرفته‌ام، مناسب حال شما.

مدتی گذشت و آموزش به پایان رسید. آقای طوسی پیغام داد بروم پیش‌اش. وقتی رسیدم دیدم گل لبخند روی لب‌اش نشسته است. گفت:

- بهرامی! وقت آن رسیده که مسئولیتات معلوم باشد.  
 یک دستگاه دوربین تصویربرداری در اختیارم گذاشت و گفت:  
 - این دوربین فیلمبرداری و این شما. بروید آموزش این کار را ببینید تا  
 بعد بگویم شروع کارت از کجا باشد.

کار با دوربین در اطلاعات لشکر، تجربه اول ما بود. به همراه یکی  
 از دوستان، تصویربرداری را یاد گرفتیم. دیگر تا حدود زیادی می توانستیم  
 مشکلات خودمان را حل کنیم.

پس از پایان آموزش قرار شد به منطقه عملیاتی اعزام شویم. نمی دانستیم  
 منطقه مورد نظر کجا هست؟ قبل از حرکت، آقای طوسی مرا خواست و گفت:  
 - بهرامی! فکر می کنم وقت آن شده که اسلحهات - دوربین فیلمبرداری -  
 را برداری و با ما بیایی، اما قبل از آن بگویم که این سفر جناب عالی ممکن  
 است چند ماه طول بکشد. در این مدت خانوادهات از تو خبر ندارند و تو  
 هم از آنها با خبر نیستی. اگر آماده این سفر هستی زود وسایل لازم را جمع  
 و جور کن و با ما بیا.

نصفه های شب، به سوی نقطه نامعلومی حرکت کردیم. چیزی به اذان  
 صبح نمانده بود که به روستای چوئیده، اطراف آبادان رسیدیم. آقای  
 طوسی مرا به دوستان معرفی کرد و گفت:  
 - آقای بهرامی وظیفه اش این است که از مراحل مختلف کار نیروهای  
 اطلاعات تصویر بگیرد.

اولین جایی که کار تصویربرداری را شروع کردم جلسه ای بود در منزل  
 امام جمعه خرمشهر. چند ماه مانده بود به عملیات والفجر ۸. توی جلسه  
 آقای مرتضی قربانی، محمدحسن طوسی، فرماندهان تیپ های تابعه لشکر  
 و تعدادی از فرماندهان گردان های خط شکن حضور داشتند.

از آن جا دوباره به چوئیده - قرارگاه تاکتیکی لشکر ۲۵ کربلا - برگشتیم.

آقای طوسی مرا خواست و گفت:

- سعی کن با نیروهای اطلاعات مصاحبه‌های انفرادی داشته باشی. قرار شد ابتدا با مسئولین محورها، مصاحبه تصویری داشته باشم. برنامه‌ریزی دقیقی انجام دادم و اولین کسی که با او مصاحبه کردم، برادر عزیزمان آقای روستا بود. پس از آن از شهید بهاور، معصومی و ... بعد از پایان عملیات والفجر ۸، آقای طوسی گفت:

- از چه کسانی تصویر گرفتی؟

یکایک اسم بردم. گفت:

- نوار مصاحبه‌ها را تکثیر کن تا یک نسخه به خانواده‌شان تحویل بشود تا هر وقت دلتنگ عزیزشان شدند تصویرشان را ببینند.

یادم می‌آید ۲۰ روز مانده به عملیات والفجر ۸ کار توجیه فرماندهانی که باید خط اول دشمن را تصرف می‌کردند با مشکل مواجه شده بود. اشکال کار در این بود که این بار بر خلاف عملیات‌های حاکی امکان رفتن به آن طرف اروند تا قبل از عملیات برای فرماندهان وجود نداشت. آقای طوسی به غلام‌رضا اسماعیلی از نیروهای اطلاعات گفت:

- آقای اسماعیلی! آقای بهرامی را روی یکی از آن دکل‌هایی که خودت آن‌ها را بنا کرده‌ای ببر. آقای بهرامی، شما تا می‌توانید و لنز دوربین‌ات قدرت دارد از آن طرف فیلم بگیر. سعی کن واضح بگیری. ضمناً هیچ کس حق ندارد از این مأموریت تو باخبر شود.

بالای یکی از دکل‌ها رفتم. تا لنز دوربین اجازه می‌داد، از خطوط پدافندی اسکله شهر فاو تصویربرداری کردم.

به نظر من کار، خوب از آب در آمده بود. نتیجه را به اطلاع آقای طوسی رساندم. ایشان گفت:

- صبر کن هنوز کارت تمام نشده است!

یکی دو روز بعد مرا خواست و با هم رفتیم پیشانی خط، مقابل فاو. گفت:  
- مواظب باش تو را نزنند. از اسکله مقابل تصویر بگیر. سعی کن  
وضوح تصویر خوبی داشته باشی.

در یک روز آفتابی که خط آرام و خلوت به نظر می‌رسید، از اسکله  
دشمن تصاویر خوبی گرفتم. از محل استقرار پدافند شلیکا (چهارلول)، سنگر  
تیربار و سنگر دیده‌بانی. پس از پایان تصویربرداری، آقای طوسی گفت:  
- فیلم را برای نمایش آماده کن.

در سنگر بزرگی که فرماندهان زیادی از توپخانه، ادوات، تیپ‌ها و  
گردان‌های لشکر آمده بودند فیلم را به صورت ویدیویی تلویزیونی نمایش دادم.  
محمدحسن طوسی از روی فیلم، تمام نکات لازم را توضیح داد و در لابه لای  
صحبت‌اش به فرمانده ادوات گفت:

- مختصات سنگرهایی که سلاح‌هایی مثل پدافند و... دارند را خوب  
یادداشت کن تا تمرکز آتش خمپاره روی آنها قرار بگیرد.  
پس از پایان نمایش فیلم که چندین بار پخش آن هم تکرار شد، همه از  
نتیجه کار و اطلاعاتی که به دست آمده بود راضی بودند.

با گذشت زمان آرام آرام برای انجام عملیات آماده می‌شدیم.  
همچنان کار فیلم‌برداری از نیروها، مصاحبه و جلسات نیروهای اطلاعات را  
حساب‌شده و طبق نظر آقای طوسی انجام می‌دادم.

غروب روز بیستم بهمن ۱۳۶۴ به سنگر فرماندهی رفتیم. آن‌جا مسوولان  
لشکر همه جمع شده بودند. مرتضی قربانی - فرمانده لشکر - و محمدحسن  
طوسی معاون فرماندهی و سایر نیروهای فرماندهی آرام و قرار نداشتند. ساعت  
حول و حوش ۱۰ شب بود که مرتضی قربانی با حال خاصی رمز عملیات را برای  
نیروها گفت. در همین لحظه محمدحسن طوسی سریع با یک دستگاه دوربین  
دید در شب مادون قرمز بالای سنگر فرماندهی رفت تا کار نیروها را ببیند.

با هر شلیک نیروهای ادوات، بخشی از سنگرهای دشمن فرو می‌ریخت و باعث می‌شد که آثار وجد و خوشحالی در چهره آقای طوسی دیده شود. برای من جالب بود که آقای طوسی با هر شلیک و آتش گرفتن مخازن نفتی دشمن، پایین سنگر فرماندهی می‌آمد و خبرش را به فرمانده لشکر می‌داد که مثلاً؛ الان مخزن ۱، مخزن ۵ و یا مخزن... آتش گرفته است.

مرتضی قربانی داخل سنگر فرماندهی بود و به نیروهای درگیر دستورات لازم را می‌داد. از آن طرف نیروهای پیاده و غواص آن‌قدر درگیر بودند که فرصت گزارش دادن را پیدا نمی‌کردند.

همان‌طور که کنار آقای طوسی ایستاده بودم، ناگهان یک خمپاره دشمن افتاد روی نخلی که نزدیکی سنگر فرماندهی قرار داشت. نخل به شدت آتش گرفته بود. آقای طوسی گفت:

- بهرامی! اگر می‌توانی آتش نخل را خاموش کن. تارتم کاری انجام بدهم، آتش آن خاموش شد.

صبح روز اول عملیات، آقای طوسی با همه مشغله‌ای که داشت به من گفت:

- بهرامی! سریع‌تر با آقای درزی دستیار تصویربرداری به محل درگیری بروید.

با قایق از اروند گذشتیم. عراقی‌ها به طرز وحشتناکی روی اروند آتش می‌ریختند. کنار یکی از اسکله‌های فاو که رسیدم، ۷ یا ۸ فروند قایق در آن‌جا لنگر انداخته بودند. تعدادی شهید در میان آن‌ها دیده می‌شد.

از شهدا به صورت کلی تصویر گرفتم. این شهدا از دیشب که به خط زده بودند به شهادت رسیده بودند. با این که برای گرفتن تصویر از مسجد فاو، رفته بودم، اما دلم توی اسکله بود، چرا که شهدا و قایق‌ها در پیشانی فاو قرار گرفته بودند و این برای نیروهای تازه وارد که می‌خواستند در عملیات شرکت کنند صحنه خوشایندی نبود.

کار تصویربرداری از مسجد و حال و هوای آن را انجام دادم. برای ادامه کار و گرفتن دستور جدید، هر طوری شده باید محمدحسن طوسی را پیدا می کردم. بعد از کلی پرس و جو موفق شدم. آثار خستگی و بی خوابی در چهره اش کاملاً نمایان بود. چشم های بادامی اش کاسه خون شده بود. گفتم:

- آقای طوسی، شاید صلاح نباشد من این حرف را به شما بگویم. گفت:

- نه! بگو.

قصه اسکله را برایش توضیح دادم. از من تشکر کرد و فوری دستور داد تا شهدای توی قایق ها تخلیه شوند. کنجکاو شدم و موقع تخلیه آمدم که آیا کسی را از آن جمع می شناسم یا نه؟ شهیدی بود که توی پتو پیچیده شده بود. جزو اولین شهدای عملیات به حساب می آمد. آقای درزی پتو را کنار زد. شناختمش. او کسی نبود مگر برادرمان آقای روستا. عجب اتفاقی! اولین کسی که با او مصاحبه کرده بودم، حالا اولین شهید محور لقب گرفته بود... .

## فرار از هرسو

راوی: محمد محمودی کوچکسرایبی | نویسنده: علی اصغر بابازاده

شب عملیات بود. خودمان را آماده می کردیم. از آن جا که من فرمانده گروهان بودم بچه‌ها را جمع کردم و برای آرامش، یاد خدا را به آن‌ها یاد آور شدم. پس از این که از اهمیت عملیات پیش رو با آن‌ها حرف زدیم، برای شان دعا کردم و آن‌ها را به خدا سپردم.

آماده می شدیم که پیرمرد هفتاد ساله‌ای پیش من آمد و اجازه شرکت در عملیات خواست. تقاضای او را رد کردم و گفتم: «پدر! این عملیات با بقیه عملیات‌ها فرق دارد. سختی و پیاده روی زیادی دارد و مناسب حال شما نیست.» هرکاری کردم منصرف شود قبول نمی کرد. اصرار بر آمدن داشت. با عصبانیت به او گفتم: «شما می توانی همین جا بمانی و مواظبت از لوازم بچه‌ها را به عهده بگیری. ان شاء الله خدا قبول می کند.» قسم‌اش دادم دیگر اصرار نکند. سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. دلم برایش سوخت. از این که سرش داد کشیدم ناراحت بودم، اما شرایط عملیات اجازه شرکت او را در عملیات نمی داد. بالاخره حرکت کردیم. تازه خورشید طلوع کرده بود که به چهار راه فاو-بصره رسیدیم. همان جا سنگر گرفتیم. در سر این چهار راه، عراقی‌های زیادی غافلگیر شدند و به هلاکت رسیدند. خیلی‌ها هم اسیر شدند. حتی بعضی از آن‌ها هم که فرار می کردند و قصد پاتک زدن داشتند با هوشیاری بچه‌ها ناکام ماندند. چند ساعتی از حضور ما می گذشت که یک تانک عراقی متوجه ما شد.

تانک مدام به سوی بچه‌ها شلیک می‌کرد و مشکلات زیادی را برای بچه‌ها به وجود می‌آورد. من و عده‌ای از دوستانم تصمیم گرفتیم به سمت تانک برویم و خاموشش کنیم.

طول مسیر پر از عراقی‌هایی بود که به دست ما کشته یا زخمی شده بودند. سربازهای زخمی عراقی دست‌شان را به سمت ما به نشانه کمک بلند می‌کردند ولی ما بدون توجه به مسیر خود ادامه می‌دادیم و فقط فکر نابود کردن آن تانک بودیم.

به صورت دشتبانی به سمت تانک حرکت می‌کردیم تا دشمن متوجه ما نشود و اگر هم متوجه ما شد تلفات کم‌تری از ما بگیرد.

به نزدیکی تانک که رسیدیم فهمیدیم آن‌جا از قرارگاه‌های مهم دشمن است که علاوه بر تانک، تیربار و نیروهای زیادی هم در آن‌جا وجود دارد. تیربارچی با دیدن ما پا به فرار گذاشت. وقتی بالای سنگر رسیدیم عراقی‌های زیادی را دیدیم که مثل مور و ملخ به هر سمتی می‌دویدند. آن‌ها حدود پنج برابر ما بودند. خواستیم درخواست کمک کنیم ولی وقتی ترس و سردرگمی آن‌ها را دیدیم منصرف شدیم.

من چندین آر.پی.جی سمت آن تانک شلیک کردم. بالاخره توانستیم کنترل اوضاع را به دست بگیریم. صدای «الله‌اکبر» بچه‌ها فضا را پر کرده بود. بچه‌ها توانستند همه آن عراقی‌هایی را که از ترس به خود می‌لرزیدند اسیر کنند. نکته جالب این بود که همه آن اسرای عراقی را سوار خودروهای خودشان کردیم و به عقب فرستادیم.

با تانک غنیمت گرفته شده در حال برگشت بودیم که فرمانده لشکر - آقای مرتضی قربانی - را دیدیم. به سمت ما آمد و در حالی که ما را در آغوش گرفته بود، بوسید و گفت: «آفرین بر شما که با همت و تلاش توانستید یک مرحله از عملیات را جلو بیندازید.»



## واکنش‌های برخی از صاحب نظران نظامی دنیا در خصوص دستاوردهای عملیات والفجر



هفته‌نامه **اکنونمیست**، چاپ لندن: عبور ایرانیان از شط‌العرب (اروندروود) نشان می‌دهد که فرماندهان ایرانی به نقشه‌های نظامی آشناتر از ژنرال‌های عراقی هستند.

ژنرال **سعدالدین الشاذلی**، فرمانده و استراتژیست معروف مصری و فاتح عبور از کانال سوئز و خط دفاعی بارلو اسراییل در جنگ اکتبر ۱۹۷۳. این عملیات (والفجر) جسورانه‌تر از عملیات عبور از کانال سوئز در جنگ اکتبر ۱۹۷۳ بود.<sup>۱</sup>

**کنت ارتیمومن** در کتاب ((سوداگری مرگ)): نیروهای رزمنده ایران (والفجر) کاری کردند که تا آن زمان از نظر ناظران نظامی غیر ممکن بود. این شبیخون سریع، کار آمد و نمایان، کار رزمندگان غواصی بود که به یاری هزاران پاسدار در قایق‌های کوچک فایبرگلاس از اروندروود گذشتند و قدم به فاو گذاشتند.

**روزنامه نیوزویک**: تصرف فاو توسط نیروهایی صورت گرفت که در شرایط سختی به سر می‌بردند و سربازانی که به این کار دست زدند اطلاعات پیچیده‌ای از رزم شبانه و تاکتیک‌های جنگ‌های آبی - خاکی داشتند.<sup>۲</sup>

۱. ستار ناصر (سرگرد عراقی)، مدال‌های شکسته، انتشارات سوره.

۲. اسماعیل منصوری لاریجانی، تاریخ دفاع مقدس، انتشارات خادم‌الرضا<sup>(ع)</sup>

**ماهر عبدالرشید** از فرماندهان ارشد نظامی عراق: ایران در عملیات جاری خود از روش‌های نظامی نوینی استفاده کرده است و بر خلاف توقع، در شرایط جوی سختی که باران‌های شدید می‌بارید با استفاده از مردان قورباغه‌ای و پیشقراولان رزمی، حمله خود را به مواضع عراقی‌ها آغاز کرد...<sup>۱</sup>

هفته‌نامه **اکونومیست** ۱۳۶۴/۱۲/۲۲: اشغال جزیره فاو توسط ایرانیان نشان داده است که چقدر نیروی رزمی ایران در چند هفته اخیر پیشرفت کرده است. آنان قادر بودند برتری و تفوق عراقی‌ها را که متضمن پیش‌بینی حرکت‌های نظامی ایرانیان با توسل به اطلاعات و اخبار جاسوسی به دست آمده از عکس‌های ماهواره‌ای آمریکایی بود، خنثی نمایند. ایرانیان نشان داده‌اند که چگونه قادرند شگفتی برانگیزند! با تشخیص این‌که عراقی‌ها انتظار حمله دیگری را در منطقه بصره و یا باتلاق‌های هویزه دارند، فرماندهان راه متفاوت دیگری را برگزیده‌اند... نیروهای ایران در کنار داشتن انطباق با شرایط محیط و نیز توانایی برای غافلگیر ساختن دشمن و آگاهی لزوم پوشش و پنهان شدن از ماهواره‌های جاسوسی، قادر بوده‌اند خود را در مقابل آتش برتر و سنگین عراقی‌ها حفظ نمایند.



---

۱. خبرگزاری جمهوری اسلامی ایران ۱۳۶۴/۱۱/۲۵

## شناسنامه عملیات والفجر ۸



نام عملیات: والفجر ۸

رمز عملیات: یا فاطمه الزهرا(س)

منطقه عملیات: جبهه جنوبی - فاو

زمان عملیات: ۱۳۶۴/۱۱/۲۰ تا ۱۳۶۵/۲/۹

نوع عملیات: گسترده

هدف: تصرف فاو و تهدید بصره از جنوب

فرماندهی و سازمان رزم عملیات: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

استعداد نیروهای درگیری خودی: ۱۴۰ گردان پیاده ۱۶ گردان توپخانه

استعداد نیروهای درگیر دشمن: ۱۲۶ گردان پیاده، ۳۳ گردان زرهی، ۲۳ گردان مکانیزه، ۲۹ گردان

کماندو، ۲۰ گردان گارد ریاست جمهوری

تلفات دشمن: ۵۰۰۰۰ کشته و زخمی، ۲۱۰۵ اسیر

خسارات دشمن: انهدام ۳۹ هواپیما، ۵ بالگرد، ۵۴۰ تانک و نفربر، ۱۵۰ قبضه توپ صحرایی، ۵۵ توپ

پدافند هوایی، ۵ دستگاه مهندسی، ۲۵۰ خودرو، دو ناوچه موشک انداز

غنائیم: ۹۵ دستگاه تانک و نفربر، ۲۰ قبضه توپ، ۱۲۰ قبضه توپ پدافند هوایی، ۳۰ دستگاه مهندسی،

۱۸۰ خودرو

### نتایج:

- آزادسازی و تصرف ۹۴۰ کیلومتر مربع

از سرزمین‌های ایران و عراق

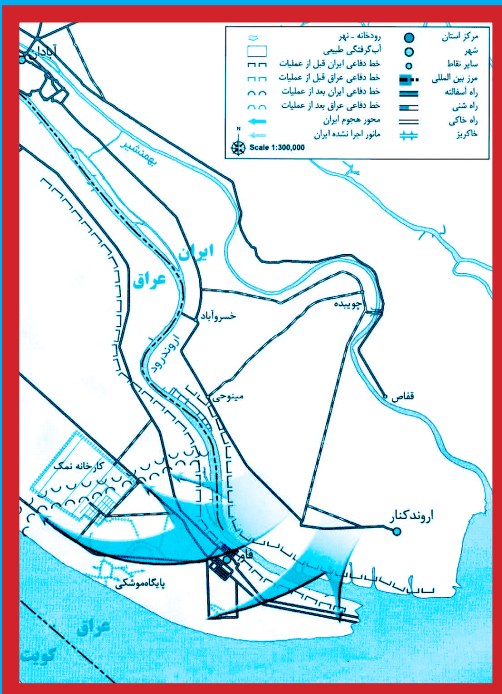
- تصرف شهر بندری و مهم فاو

- انهدام وسیع نیرو و تجهیزات دشمن

- تسلط بر اروندرود

- انسداد راه عراق به خلیج فارس

- هم‌مرز شدن با کویت





تساویر







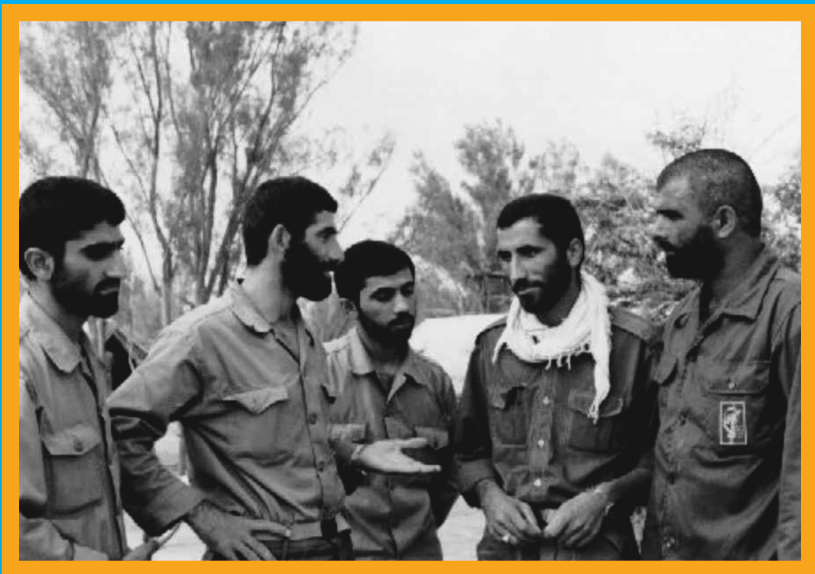
□ بهمن شیر- روزهای طاقت فرسای آموزش به مربی گری شهید حاج حسین بصیر



□ از راست شهید سردار حسین علی مهرزادی (رئیس ستاد لشکر ۲۵ کرمان) - سید علی اکبر موسوی



□ از راست: سردار کمیل کهنسال - سردار شالیکار



□ از راست: علی کارگو - سردار شهید علی اصغر خندکدار - ... - سردار شهید علیرضا بلباسی - عسگری ابادری





□ اسرای عراقی



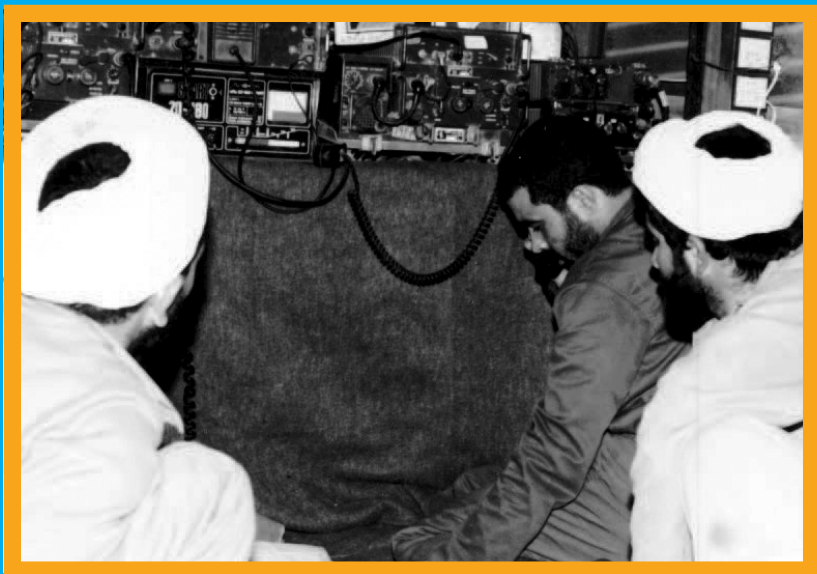
□ نفر پنجم ایستاده از راست: شهید طوسی  
□ نفر دوم ایستاده از چپ: سردار شهید غفاری (گروگان)



□ فرماندهان در عملیات والفجره  
□ از راست: شهید طوسی - سدار مرتضی قربانی / رزمنده بالباس بادگیر روشن: شهید بصیر



□ پل بعثت  
□ نفر ایستاده: حاج کمیل کهنسال / نفر سوم نشسته از سمت راست: شهید طوسی



□ روحانیت دوشادوش فرماندهی در عملیات



□ از راست: سردار شهید ناصر بهداشت - ... - بادللی (کرگان) - سردار شهید حاج حسین بصیر



□ شهید مجید سعادت



- پناهگاه شهرک پایگاه شهید بهشتی اهواز - لحظاتی بعد از حضور جنگنده‌های عراقی بر فراز آسمان
- نفر دوم ایستاده از چپ: همسر شهید طوسی به همراه تنها یادگار شهید
- نفر سوم ایستاده از چپ: همسر سردار صحرایی به همراه فرزندان



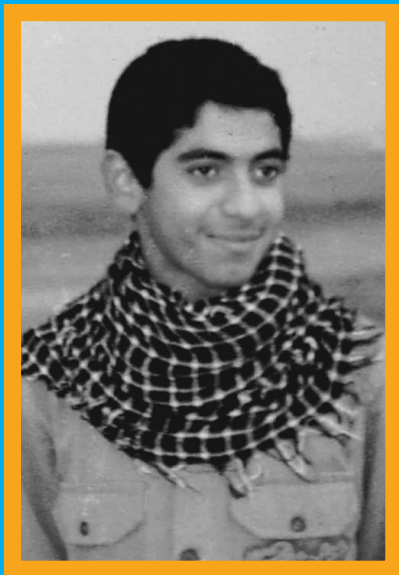
□ نفر سمت چپ: سردار شهید قربان کهنسال



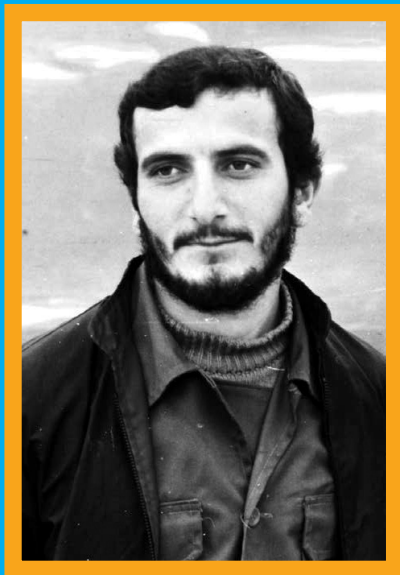
□ از راست: سردار شهید علی اصغر بصیر - هادی بصیر  
□ برادران سردار شهید حاج حسین بصیر



□ نفر سوم ایستاده از چپ: شهید اسماعیل زارع (بخش دودانگه شهرستان ساری)



□ شهید محمد مصطفی پور



□ سردار شهید نورعلی یونسی